



﴿لقد كان في قصصهم عبرة لأولى الألباب﴾

قصه های شیرین محمدی صلی الله علیه و آله و

# سلف صالح

بر اساس منابع اهل سنت



جمع و ترتیب: ابوشاکر مسلم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

صفحه	فهرست مطالب	عنوان
۱۷.....		سلف چه معنی و مفهوم دارد؟.....
۱۹.....		داستان فرزندان یتیم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه.....
۱۹.....		بیا دو همسر دارم یکی را تو بگیر!.....
۲۰.....		داستان جالب «حباب بن منذر».....
۲۰.....		ای رسول الله! من اسلام آوردم.....
۲۱.....		کیست که جان خود را به ما بفروشد؟!.....
۲۱.....		فرصت احتلام شدن را نداشتم!!!!.....
۲۲.....		ای سعد! بوی بهشت به مشام میرسد!.....
۲۲.....		شرکت ابویوب انصاری مردی (۸۰ سال) در فتح قسطنطنیه.....
۲۲.....		او برادرم است نه تو!.....
۲۴.....		صحابه ، کشت پیامبر.....
۲۴.....		دربین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید و هر دو را یک جای دفن کنید.....
۲۶.....		ای کاش بیست سال پیش می مردم ، و ترا خون آلود نمی دیدم.....

- داستان «برادران ما بالای ما تجاوز کردند»..... ۲۷
- فلانی از اهل بهشت است..... ۲۷
- فردا یکدیگر را سرزنش کنیم..... ۲۹
- سخنانت تمام شد ای عتبه؟! حالا سخنان من را گوش میکنی؟!..... ۲۹
- ای رسول الله؟! آیا ما حق نیستیم؟!..... ۲۹
- داستان رفتن عمر رضی الله عنه به قدس شریف..... ۲۹
- داستان «آیا من زنده باشم و در دین نقصان پیدا شود؟»..... ۳۱
- زن و چگونگی تربیه اولاد!..... ۳۱
- از ظلم ادیان به عدل اسلام..... ۳۱
- وا معتصما به دادم برس! (از معتصم به سگ روم)..... ۳۲
- در جوانی عبادت نکردم!!!..... ۳۲
- ای سعد خوشا به سعادتت..... ۳۲
- امام نووی مؤلف ۵۰۰ کتاب و چگونگی زحمات او..... ۳۳
- بی هوش شدن امام ابویوسف در آخرین لحظات عمرش..... ۳۳
- با این انگشتم دو هزار کتاب نوشتم..... ۳۴

- ۳۴..... دعای امام احمد برای یک دوزد.....
- ۳۵..... من روزه دارم!.....
- ۳۶..... ای امام ضعیف ولاغر شده ای.....
- ۳۶..... ثبات و پایه داری امام احمد.....
- ۳۶..... داستان پادشاهی که مخفیانه حج را بجا آورد.....
- ۳۸..... داستان دادن صدقه و شفا یافتن او.....
- ۳۸..... تا نزدیکی مرگش ، روزه اش را نمی خورد!.....
- ۳۹..... داستان: الهی معتصم را ببخش!.....
- ۴۱..... اسلام آوردن بخاطر ازدواج با همسر نیک.....
- ۴۲..... علما از دیروز تا امروز.....
- ۴۲..... داستان شهید شدن از تشنگی به خاطر نجات دیگران.....
- ۴۳..... داستان گریه نمودن سفیان ثوری رحمه الله.....
- ۴۳..... فرزند بی ادب ، با ادب شد.....
- ۴۴..... داستان: چگونه بخندم درحالیکه قدس در دست صلیبی ها باشد؟.....
- ۴۴..... رهبر اما لباس جدید ندارد!.....

- ۴۵..... مقایسه ی حکام مسلمین امروزی و ترامپ با مستعصم بالله آخرین خلیفه عباسی
- ۴۷..... داستان شخص یکه دعایش قبول میگردید.....
- ۴۹..... شکست کفار به دعای براء.....
- ۵۰..... طلب کردن دعای شهادت.....
- ۵۰..... بار الهی ما در راهت جهاد میکنیم ، پس دعای ما را قبول کن.....
- ۵۱..... داشتن زن بد اخلاق.....
- ۵۱..... الهی مرا از شر این مردی از خوارج نجات بده.....
- ۵۱..... زمانیکه اندلس را فتح کردند.....
- ۵۲..... اگر الله خواست در جنگ با مشرکین روبروی شدم!.....
- ۵۳..... بیعت صحابه با رهبر خویش.....
- ۵۴..... نکردن وفا به عهد.....
- ۵۴..... آنچه صلاح الدین ایوبی در طول زندگی خویش انجام داد.....
- ۵۵..... چنین مادر باید داشت.....
- ۵۶..... پسر این حدیث ضعیف است.....
- ۵۶..... از قیصر رم به معاویه.....

- داستان شهادت عمر ، اولین واقعه در صدر اسلام.....۵۷
- اشتراک در یک شب جهاد بخت از داشتن عروس.....۶۰
- مفقود شدن عمامه ی خالد بن ولید.....۶۱
- هر جایی که بوی مرگ به مشام میرسد اما.....۶۱
- من می مرم ، اما!!!!!!.....۶۲
- شکایت مردم حمص از سعد به خلیفه ی وقت (سیدناعمر).....۶۲
- از الله بترس!!!!.....۶۳
- وصیت عمر در بستر مرگش!.....۶۴
- داستان اشکهای امیر المؤمنین سیدناعلی رضی الله عنه.....۶۴
- سلف صالح اینگونه به مرگ یقین داشتند.....۶۶
- سلف: ای کاش زندگی ما طولانی باشد تا اعمال صالحه خویش را بیشتر نماییم!.....۶۸
- داستان «اگر احمد نیستی ابوالهیشم باش».....۶۹
- طوری نماز میخوانم که این آخرین نماز است.....۷۰
- فوت شدن نماز جماعت سلف.....۷۱
- داستان « برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده».....۷۱

- داستان نوشتن کتاب مؤطا..... ۷۲
- زنان سلف اینگونه بودند..... ۷۳
- حساب و کتابی پیش روی داریم..... ۷۳
- بله چرا روزه نگیرم؟!..... ۷۳
- سلف و نماز جمعه..... ۷۴
- سلف و وضوء آنها..... ۷۴
- بخشی از خطبه ی سلطان محمد فاتح قبل از فتح قسطنطنیه..... ۷۵
- نمونه ی از جوانان از سلف صالح..... ۷۶
- زندان رفتن امام ابو حنیفه..... ۷۷
- امام بخاری و رفتار آن با حکام و پادشاهان..... ۷۷
- . داستان دکتر عبدالرحمان سمیط، آن داعی که به تنهایی ۱۱ میلیون انسان را مسلمان کرد..... ۷۹
- داستان عمر بن عبدالعزیز و پسرش..... ۸۰
- داستان اشکهای عمر بن العزیز..... ۸۱
- از کدام کلمه حرف میزنی؟!..... ۸۱
- دوزد و امام نووی..... ۸۲

- ۸۲..... پسرم: اذان برای نا آگاهان است!
- ۸۲..... خالد بن ولید و گذشت او.....
- ۸۳..... کثرت جهاد نگذاشت قرآن بخوانم!
- ۸۴..... داستان گریه دختر عمر بن عبدالعزیز.....
- ۸۵..... پیام ابن تیمیه از زندان به دوستان و دشمنانش.....
- ۸۵..... نیرو و توانم رفت ، میدانید چرا؟!.....
- ۸۵..... داستان خلیفه عباسی.....
- ۸۶..... داستان اسلام آوردن چهل مغول.....
- ۸۸..... محبت صلاح الدین ایوبی با جهاد.....
- ۸۹..... کامیاب شدم قسم به پروردگار کعبه!!.....
- ۸۰..... تمام مال بیت المال را تخلیه کنید.....
- ۹۰..... داستان «دنیا به کجا رسید و شما به چه فکرید؟!».....
- ۹۱..... مسجد جای فلج هاست ، به سوی میدان بشتابید.....
- ۹۲..... آیامیدانید زندانی چه کسی است؟.....
- ۹۲..... گریه پیامبر اسلام در شب بدر.....

- ۹۲..... ابن جوزی و نبود او در جنت.....
- ۹۳..... عمر مختار و نیروی های ایتالیایی.....
- ۹۴..... من به دروازه پادشاهان نمیروم؟.....
- ۹۴..... داستان عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگش.....
- ۹۵..... سلف اینگونه برده بار بودند.....
- ۹۵..... داستان غزوه احزاب و مهمانی جابر بن عبدالله به پیامبر.....
- ۹۶..... عمر رضی الله عنه و دیدن اطفال.....
- ۹۷..... داستانی از عمر مختار.....
- ۹۸..... در جستجوی سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم.....
- ۹۹..... شمشیری ندارم که شما را بکشم.....
- ۹۹..... داستان دو شیر.....
- داستان قطع شدن انگشتان همسر عثمان بخاطر دفاع از او! و همچنان [داستان چگونگی شهادت  
عثمان خلیفه ی سوم اسلام]..... ۱۰۱.....
- داستان مردی از سعودی (از فقیری تا میلیونر شدن)..... ۱۰۵.....
- داستان اصحاب یکه فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند اما خون های زیبای خویش را ریختن..... ۱۰۷.....

- داستانی از امام ندوی رحمه الله..... ۱۱۰
- داستان چوپان و ثروتمند..... ۱۱۰
- اسلام آوردن جمعی از منتخبین و سپری کردن زحمات در این راه..... ۱۱۴
- داستان خاموش کردن چراغ بخاطر مهمان..... ۱۱۵
- داستان مرد منافق و داشتن همسر مومن..... ۱۱۷
- داستان شهادت سعید بن جبیر بدست حجاج ظالم..... ۱۱۷
- شعار پیامبر اسلام در جنگ هایش..... ۱۱۹
- داستان مار گزیدن ابوبکر رضی الله عنه..... ۱۲۰
- داستان به دار آویختن خبیب رضی الله عنه..... ۱۲۱
- داستان ای پیامبر پدرم می میرد و برایم میگوی بشارت باد؟!..... ۱۲۲
- ای عدی! ایمان بیاور تا در امنیت بمانی!..... ۱۲۳
- از شهرش رانده می شود ، ولی امید دارد!..... ۱۲۵
- نامه ی خالد بن ولید به پادشاه ایران و عکس العمل او..... ۱۲۷
- آن زمان که بزرگ بودیم..... ۱۲۷
- رفتن زن به تک تک دروازه! (قدرت خلافت عثمانی)..... ۱۲۷

- داستان شب گردی صلاح الدین که فردایش قدس را فتح کرد!..... ۱۲۸
- ای امام شافعی! فلانی از شما بدگویی میکند!..... ۱۲۹
- سلف و ترک شدن نماز جماعت!..... ۱۲۹
- صدقه ات را در زندگیته بده!..... ۱۲۹
- پیام شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به دوستانش!!..... ۱۳۰
- آیا میدانستید؟! (دانستی های خیلی جالب و مفید در مورد عمر رضی الله عنه)..... ۱۳۱
- ای عمر پسر خطاب از آتش جهنم نمی ترسی؟! (جواب عمر برای این گوینده)..... ۱۳۳
- داستان اسلام آوردن عمر پسر خطاب..... ۱۳۵
- گوشه ی از زندگی ابو سفیان..... ۱۳۷
- توصیه علی رضی الله عنه در بستر مرگ (به ابن ملجم) غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید..... ۱۳۸
- ای مسلم! من ترا می کشم ، مسلم گفت: بگذار وصیتی کنم..... ۱۳۹
- مختصر زندگی نامه ارقم بن الارقم رضی الله عنه..... ۱۴۰
- مغیره بن شعبه راه زن و قطاع طریق تا صحابی روایتگر حدیث..... ۱۴۱
- میخواهی امام احمد را برایت معرفی کنم؟!..... ۱۴۴

- ۱۴۶..... امام احمد و نداشتن پول.
- ۱۴۶..... امام احمد و ترس از ریا و شهرت.
- ۱۴۶..... مثل احمد بن حنبل باش.
- ۱۴۷..... امام احمد و عبادت الله سبحانه و تعالی.
- ۱۴۹..... هر شب برای پدرت دعا میکنم.
- ۱۴۹..... بیست سال با همسرم زندگی کردم اما حتی در یک مسئله هم اختلاف نکردیم.
- ۱۵۰..... داستان «ای خلیفه! امام احمد را بکش! تا از شرش در امان باشی!».
- ۱۵۵..... داستان شخصی که نزد پیامبر اسلام مسلمان شد و بعد از وفات پیامبر اسلام مرتد گشت!
- ۱۵۸..... داستان گشت زنی سیدنا عمر در شب.
- ۱۵۸..... داستان های از تقوی امام ابوحنیفه.
- ۱۵۹..... ای ابوحنیفه چرا بخشش خلیفه را قبول نمیکنی؟!.
- ۱۵۹..... داستان جالب امام ابوحنیفه.
- ۱۶۰..... یک هزار درهم را بگیر.
- ۱۶۱..... امام ابوحنیفه و ملازمت همراهی حماد.
- ۱۶۱..... ادب امام ابوحنیفه در مقابل استاد هایش.

- ۱۶۲..... ابو یوسف و امام ابوحنیفہ
- ۱۶۳..... شکنجہ شدن امام ابوحنیفہ توسط حاکم وقت
- ۱۶۴..... محاصرہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
- ۱۶۴..... داستان ریختاندن خون پیامبر اسلام توسط امتش و دفاع از امتش (سبحان اللہ)
- ۱۶۶..... داستان امرؤالقیس
- ۱۶۶..... نہ تواز موسیٰ بہتری ونہ من از فرعون بدترم!
- ۱۶۶..... توصیه چوپان بہ ہارون الرشید
- ۱۶۶..... داستان «من دیگر کار نمی کنم عبادت می کنم!»
- ۱۶۷..... آسمان طلا و نقرہ نمی بارد!
- ۱۶۷..... چرا توشہید نشدی؟!
- ۱۶۸..... آرزو داشتہم با دختر خلیفہ ازدواج کنم
- ۱۶۸..... میدانی سلطان فاتح چگونہ بہ ہدفش نائل گشت؟!
- ۱۶۹..... رؤیایہای امام بخاری
- ۱۶۹..... داستان مردی کہ پسرش چہرہ اورا داشت!
- ۱۷۰..... داستان ابو عبد اللہ نباجی با کنیز دیوانہ اش

- داستانی بسیار زیبا که دلایتن را نرم میکند و اشک از چشمانتان جاری میکند..... ۱۷۲
- احترام به همسایه..... ۱۷۶
- ای شیخ از قبر مادرم آتش خارج میشود؟!..... ۱۷۶
- داستان ، قرآن را انتخاب میکنید یا پول را؟!..... ۱۷۸
- داستان نجات از عذاب قبر از شخصیکه سوره کهف را در روز های جمعه تلاوت میکرد..... ۱۷۹
- اینست تفاوت بین دین ما و دین آنها!!..... ۱۸۰
- جوانیکه بیرق اسلام را حمل کرده وتاریخ را رقم زدند..... ۱۸۰
- حکایت دردناک جماعت تبلیغ..... ۱۸۲
- بار الهی چنین مادران را نصیب ماکن!..... ۱۸۳
- نامه مادر شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به او..... ۱۸۳
- بخواب کودکم! زیرا صلاح الدین و متعصم مرد!..... ۱۸۴
- لحظه های پایانی زندگانی شیخ الاسلام ابن تیمیه..... ۱۸۷
- داستان زن یکه از جوان مومن طلب زنا کرده بود!..... ۱۸۸
- داستان زیبایی زن یکه جادو شده بود وشوهرش هرگز با او همبستر نمی شد ، اما روزی!!!..... ۱۹۰
- بگیر شتر من را ، تا به یاد من بی افتی؟!..... ۱۹۲

- داستان سلمان فارسی و شرمیدن او از خواستگاری بخاطر سن و سالش!..... ۱۹۳
- محبت عمرین خطاب به همسرش..... ۱۹۴
- ای رسول الله صلی الله علیه وسلم! آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟!..... ۱۹۵
- پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک کن!..... ۱۹۶
- ها! من را در مقابل کافری قرار ده که شکمم را پاره کرده گوش و گلویم را ببرد تا در قیامت..... ۱۹۷
- ترک رسول الله صلی الله علیه وسلم خانه اش را..... ۱۹۸
- دعای مظلوم و فرو ریختن تاج و تخت ظالم..... ۱۹۸
- رفتار مسلمانان در زمان فتح سرزمین های جدید..... ۱۹۹
- امام البانی و پزشک..... ۲۰۰
- صحابه رضوان الله تعالی علیهم و میدان جهاد..... ۲۰۱
- [زید براء بن مالک رضی الله عنه ، ثابت رضی الله تعالی ، ابو ایوب انصاری رضی الله تعالی ، عبدالله بن جحش و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم ، عمرو بن جموح رضی الله تعالی]..... ۲۰۳
- وفات علما در صحنه ی جهاد..... ۲۰۵
- نقش علما در جهاد و شهادت..... ۲۰۶

[ ابو مسلم خولانی رحمه الله عليه، ابراهیم بن ادهم رحمه الله عليه، عبداللہ بن مبارک رحمه الله عليه ، شیخ ابوالحسن شاذلی رحمه الله عليه ، عمر مختار و شیخ احمد سنوسی رحمہما اللہ، و شیخ محمد احمد مہدی رحمه الله عليه ، شیخ عبداللہ حکیمی رحمه الله عليه ، شیخ محمد عبداللہ سومالیایی رحمه الله، شیخ مصطفی شنیطی رحمه الله عليه، شیخ شہید عمر تکروری رحمه الله، شیخ عثمان بن فودی رحمه الله ، شیخ حمی اللہ شریف رحمه الله عليه ، شیخ عزالدین قسام رحمه الله عليه ، شاه ولی اللہ محدث دہلوی رحمه الله عليه ] ..... ۲۰۶

استشہادی از اصحاب پیامبر..... ۲۱۰

مثل دختران عثمان باش!..... ۲۱۰

ای ابوذر چرا گریه داری؟!..... ۲۱۱

الهی!! مادر ابوہریرہ را ہدایت کن!!..... ۲۱۱

محبت اللہ با خدیجہ رضی اللہ عنہا..... ۲۱۲

ای پیامبر! من بخاطر ثروت مسلمان نشدہ ام!..... ۲۱۲

ای ابن تیمیہ من را ببخش گناہ من نبود!!!..... ۲۱۳

[داستان توبہ ی شیخ خالد راشد فک اللہ اسرہ]..... ۲۱۴

منابع:..... ۲۲۱

## سلف چه معنی و مفهوم دارد؟

۱ - "سلف"، یاران بزرگوار پیامبر علیه الصلاة والسلام می باشند .

۲ - "سلف"، یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام و شایستگیانی که با آن بزرگواران ملاقات و از آنها پیروی نموده اند می باشد.

۳ - "سلف" یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام و شایستگان ملاقات کننده با آن بزرگواران و افرادی که با ملاقات کنندگان یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام دیدار نموده و از آنها پیروی کرده اند می باشند.

۴ - به کلیه ی افرادی که در پانصد سال نخست اسلام می زیسته اند "سلف" گفته می شود و ارائه دهنده ی دیدگاه یادشده "سلفیت" را گرایشی مرتبط با دوره ی زمانی معین می پندارد و قائل بر این است که اندیشه ی اسلامی پس از دوره ی یادشده توسط مسلمانان مورد ترویج و پیشرفت قرار گرفته است.

اما آیا معرفی یک بازه ی زمانی مشخص برای معرفی مفهوم "سلف" بسنده می کند؟ در صورتیکه بر اساس فرمایشات نبوی، "سلف" را انسان های صده های طلایی نخست اسلام قلمداد نماییم؛ آیا کلیه ی اشخاصی که در صده های نخستین اسلام زندگی نموده اند را می توان بعنوان "سلف" و شخصیت دیرینه ی قابل پیروی تلقی نمود؟ بی تردید چنین دیدگاهی درست نبوده و پاسخ پرسش یادشده منفی است زیرا بسیاری از گروه ها و اندیشه های منحرف در بازه ی زمانی یادشده پدیدار گشته اند.

بنابراین دیرینگی زمانی بعنوان مؤلفه ی کافی برای مشخص نمودن "سلف" تلقی نمی گردد بلکه بایستی مؤلفه ی همخوانی دیدگاه با قرآن و گفتار و کردار نبوی را هم بر دیرینگی زمانی افزود؛

بدین معنا که اگر فردی در میان یاران پیامبر علیه الصلاة والسلام و ملاقات کنندگان آن بزرگواران زندگی نماید اما باورش با قرآن و راه و روش پیشنهادی پیامبر علیه الصلاة والسلام همخوانی نداشته باشد بعنوان "سلفی" تلقی نمی گردد

کتاب نفیس "وسطیة أهل السنة بین الفرق" نوشته ی: دکتر/ محمد باکریم صفحه (۹۶-۱۰۱)

بنابراین زیستن یک شخص در صده های نخستین اسلام بعنوان دلیلی بر پیروی وی از گرایش حقیقت جوین صده های طلایی اسلام قلمداد نمی گردد بلکه علاوه بر زیستن در صده های ابتدایی اسلام بایستی از باور و کردار پیشنهادی قرآن و پیامبر علیه الصلاة والسلام پیروی نموده و از باورها و اقدامات نوپیدای دینی فاصله جسته باشد و بر همین اساس بسیاری از دانشمندان دینی عبارت "صالح" یعنی: "شایسته" را به واژه ی "سلف" یعنی "شخصیت های صده های نخست اسلام" می افزایند و بصورت "سلف صالح" یعنی: "شخصیت های شایسته صده های نخست اسلام" بکار می برند.

مراد از گرایش "سلف"، راه و روش یاران بزرگوار پیامبر علیه الصلاة والسلام و ملاقات کنندگان پیرو آنها و پیروی کنندگان آن بزرگواران و کلیه فرهیختگانی که نسبت به پیشوایی دینی و جایگاه والای شان در دانش دینی گواهی داده شده اند می باشند و آنها شخصیت هایی هستند که مردم سخنان آنها را بدون آنکه متهم به کژباوری و بدنامی هایی همچون: "خوارج" و "شیعه" و "قدریه" و "مرجئه" و "جبریه" و "جهمیه" و "معتزله" و "کرامیه" و همانندشان باشند، یکی پس از دیگری از پدران شان دریافت نموده اند. لواعم الأنوار (۲۰/۱)

## داستان های کوتاه سلف صالح | پند و عبرت

## داستان فرزندان یتیم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه

هنگامیکه جعفر به شهادت رسید ، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرزندان او را گرفت ، وگفت: «چه کسی سرپرستی فرزندان جعفر را به عهده می گیرد؟!» یکی گفت: من یا رسول الله صلی الله علیه وسلم دیگری گفت : من یا رسول الله صلی الله علیه وسلم ، سومی گفت: من یا رسول الله صلی الله علیه وسلم ؛

راوی می گوید: این سه نفر هر یک از دیگری فقیر تر بود .

سبحان الله ، از رقابت این افراد درحالی که فقیر بودند تعجب مکن ، زیرا به خاطر مهر و محبت جعفر به امت اسلامی رسول الله صلی الله علیه وسلم او را «ابوالمساکین» (پدر فقرا) نامید.



## بیا دو همسر دارم یکی را تو بگیر!

به مهاجرین و انصار نگاه کن ، تمام هجرت ها در تاریخ باخون ریزی انجام گرفته است ، مگر یک هجرت ؛ وقتیکه مهاجرین نزد انصار هجرت کردند مرد انصاری نزد مهاجر می آید و می گوید: بیا تا باهم خانه ، غذا و لباس را تقسیم کنیم.

وصحابی دیگری به اسم سعد برای عبدالرحمن بن عوف گفت: من دو همسر دارم یکی را طلاق میدهم تو آنرا زیر نکاح خود در بیار | منبع: کتاب کلام من القلب.



### داستان جالب (حباب بن منذر)

در غزوه ی بدر رسول الله صلی الله علیه وسلم نقشه ی را برای جنگ می کشد ، و می فرماید: «ما اینجا موضع میگیریم ، اینجا خواهیم جنگید واین چنین وآنچنین خواهیم کرد» حباب بن منذر خطاب به رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: آیا این موضع است که الله تورا در آن قرار داده ، یا جنگ و نظریه تاکتیک است؟!

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «نخیر ، این جنگ نظریه و تاکتیک است».

گفت: یا رسول الله ! این جا جای موضع گیری نیست ، دستور بده مردم حرکت کنند ، و به نزدیک ترین چاه به مشرکان برویم ، و آنجا موضع بگیریم ، سپس چاه های دیگر را پر و نا پدید کنیم ، یک حوض هم بر سر آن چاه بسازیم ، و آنرا پر از آب بسازیم ، سپس با آنان بجنگیم ما آب برای نوشیدن آب داریم ، و آنها ندارند ، - چون حوض پر از آب در جهت مسلمانان است ، - رسول الله صلی الله علیه وسلم رأی او را می پذیرد و میفرماید: رأی درست را پیشنهاد دادی.



### ای رسول الله! من اسلام آوردم....

نعیم بن مسعود که در اثنای غزوه احزاب مسلمان میشود ، او می گوید: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم من اسلام آوردم ، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای نعیم! تو شخصی از ما هستی ، پس دشمنان بیرون ما را پراکنده ساز ، این مرد هم رفت ، و با نیرنگ میانه ی یهود و کفار را به هم زد ، آیا میدانید ، نتیجه ی این کار چه شد؟ ، پیروزی مسلمانان به خاطر مسؤلیت پذیری و مثبت گرائی یک نفر.

### کیست که جان خود را به ما بفروشد؟!

در جنگ احد وقتی کفار ، و مشرکین رسول الله صلی الله علیه وسلم را احاطه کرده بودند فرمود: کیست که جان خود را به ما بفروشد؟! پنج نفر از انصار که همگی جوان بودند ، بلند شدند و گفتند: ما جان خود را فدایت می کنیم ، یکی پس از دیگری در دفاع از رسول الله صلی الله علیه وسلم کشته شدند ، تا نوبت به یزید بن سکن رسید ، او در دفاع از رسول الله صلی الله علیه وسلم جنگید ، تا به شدت زخمی شد ، و بر زمین افتاد ، سپس گروهی از مسلمانان آمدند ، و مشرکین را از گردوبر او دور کردند او به صورت بر زمین افتاده بود.

رسول الله صلی الله علیه وسلم میبیند که صورت یزید روی زمین است ، فریاد میزند و میفرماید: سر یزید را از روی خاک بلند کنید ، رسول الله صلی الله علیه وسلم بر زمین زانو می زند ، سر او را از روی زمین بر می دارد ، و روی پایش می گذارد سپس دستش را به آسمان بلند می کند و می گوید: «اللهم انی اشهد ان یزید بن السکن قد وفی ، الله انی اشهد انی راض عن یزید بن السکن - دلائل النبوة (۳/۲۳۵) -»

(باراهی: من گواهی می دهم ، که یزید بن سکن به عهدش وفا کرد ، بار الهی من گواهی میدهم که من از یزید بن سکن راضی هستم).



### فرصت احتلام شدن را نداشتیم!!!!

خواننده گرامی ، به مردانگی و اهمیت دادن به وقت ، توسط سیدنا ابوبکر نظر کن ، که می گوید: هیچ وقت طوری نخواهیدم که احتلام شوم (زیرا فرصت خوابیدن نداشت) هیچگاه کاری انجام نداده ام ، که غافل شوم ، و چون من بر راه قرار دارم گمراه نشدم.

**ای سعد! بوی بهشت به مشامم میرسد!**

به سیدنا انس بن نصر نظر کن ، که بخاطر مسافرت نتوانست ، با رسول الله صلی الله علیه وسلم در غزوه بدر شرکت کند ، او گفت: ای رسول الله! من در غزوه بدر شرکت نداشتم ، در نخستین جنگی که با مشرکین داشتی ، به الله سوگند اگر الله مرا در جنگ با مشرکین قرار دهد الله خواهد دید که چه میکنم.

در غزوه احد مسلمانان عقب نشینی کردند ، او گفت: بارالهی! من از این کار مسلمین نزد تو معذرت خواهی میکنم ، و خود را از این کار مشرکین ، بری و بیزار میدانم ، این را گفته وبا شمشیرش جلو رفت ، سعد بن معاذ با او روبه رو شد ، به او گفت: ای سعد! این بهشت است ، به پروردگار انس سوگند ، من بوی آنرا استشمام می کنم.

سعد بن معاذ گفت: من نتوانستم کار او را بکنم ، او در آن روز به شهادت رسید ، ما آنروز هشتاد و چند ضربه ی شمشیر و نیزه و تیر بر بدن او مشاهده کردیم ، مشرکان او را مثله کرده بودند و خواهرش از سر انگشتانش او را شناسائی نمود ، الله این آیه را نازل نمود {درمیان مؤمنان مردانی هستند که با الله راست بوده اند در پیمانی که با او بسته اند ، برخی پیمان خود را به سر برده اند و برخی نیز در انتظارند آنان هیچ گونه تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود نداده اند} [احزاب/۲۳].

**شرکت ابویوب انصاری مردی (۸۰ سال) در فتح قسطنطنیه**

ابو ایوب انصاری یکی از دیگری از شیر مردان سلف صالح ، میباشد ، در سن ۸۰ سالگی برای فتح قسطنطنیه ، همراه سپاه مسلمانان رهسپار شد و به آنان گفت: مرا هم با خود ببرید ، در جواب به

او گفتند ، توانائی واستطاعت آن را نداری شرکت در جنگ از تو گذشته است ، او گفت: الله میفرماید { به سوی جهاد حرکت کنید، سبکبار یاسنگین بار } [توبه/۴۱].

سبحانه الله چنین مردانی هم بودند. [و نیز همانند او فرد دیگری نیز است به اسم محمد فاتح (محمد فاتح نیز در سن ۲۳ سالگی قسطنطنیه را که شهری پر نفوذی بود فتح کرد)]



### او برادرم است نه تو!

روز غزوه بدر که مصعب بن عمیر همراه مسلمین بود ، برادرش با لشکر کفار خارج شده بود ، برادر کافرش در جنگ اسیر شد مصعب بن عمیر از جلوی اسرا رد شد ، صحابی ی که برادرش را با طناب بسته بود او را دید طناب را شل کرد.

پس برادرم! میدانی؟ مصعب در برابر این کار او چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟ به این صحابی بنگر که درس را خوب یاد گرفته ، وفهمیده است ؛ او به سیدنا مصعب انصاری گفت: او را محکم ببند ، چون مادرش ثورتمند است و در مقابل او مال بسیار زیاد به تو دهد.

اسیر گفت: سفارش تو برای من این است؟ مصعب گفت: بله ، او برادر من است نه تو! او برادرم است ! برادر دینی و عقیدتی ام ! او دانست که رابطه ی برادری از رابطه ی نسب والاتر است.



### صحابه ، کشت پیامبر

عمر در عهد خلافتش می خواست برادری ودوستی بخاطر الله را در دل اصحابش آزمایش کند ، چون میخواست ببیند که آیا کشت رسول الله صلی الله علیه وسلم میوه هم میدهد؟ صحابه به گونه ی بودند که گویی رسول الله صلی الله علیه وسلم درمیانشان است.

روزی به خادمش ۱۰۰۰ درهم داد وگفت: نزد ابوعبیده جراح برو وبگو امیر المؤمنین این ۱۰۰۰ درهم را به تو داده است ، هرکار میخواهی با آن انجام بده. به اوگفت: وقتی به او دادی چند لحظه در آنجا بمان و ببین چه می کند.

خادم دستور عمر را اجرا می کند ومی بیند که ابوعبیده کل مال را تقسیم میکند به این یکی ۵۰ درهم صدقه می دهد به آن دیگران ۱۰۰ درهم میدهد ، این جا صدقه وآنجا صدقه وتا مبلغ تمام می شود .

خادم نزد امیر المومنین بر می گردد وهرچه دیده است بیان میکند.

بار دیگر عمر رضی الله عنه مبلغی را به خادم می دهد و او را به سوی معاذبن جبل می فرستد ، خادم آن مبلغ را می برد ومی بیند که این هم مثل ابوعبیده همان کار را انجام میدهد.

درمرحله ی سوم او را به سوی سعد ابن ابی وقاص می فرستد ، وقتی آن مبلغ را می دهد این هم مثل ابوعبیده ومعاذبن جبل همان کار را انجام میدهد وتمام مبلغ را صدقه می کند.

در آن هنگام عمر رضی الله عنه می خندد ومی فرماید: الحمدلله ، این ها باهم برادرند ویکدیگر را یاری وکمک می کنند. الحمدلله اصحاب محمد مثل گذشته مانده هیچ گونه تغییری در آنان به وجود

نیامده است. همه بر یک چیز اتفاق دارند: محبت بخاطر الله و اخوت و برادری بخاطر الله | کلام من  
القلب صفحه ۱۰۸.



## درین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید و هر دو را یک جای دفن کنید

در غزوه احد مسلمانان بعد از آن پیروزی که به دست آوردند بخاطر کوتاهی شکست خوردند و هفتاد نفر شهید شد ، یکی از آنها حمزه عمو و برادر شیری پیامبر بود. مسلمانان بخاطر سر پیچی از دستور رسول الله صلی الله علیه و سلم شدیداً زخمی شدند و متحمل شکست شدند. دندان رباعی رسول الله صلی الله علیه و سلم شکست سرش زخمی شد ، درحالیکه عمرش ۵۷ سال بود تمامی صحابه در آن لحظه خسته و غمگین بودند و در پریشانی قرار داشتند ، با این حال مجبور بودند که شهدا را هم دفن کنند .

رسول الله صلی الله علیه و سلم دستور داده که دو نفره آنها را دفن کنند . اصحاب بسیار خسته بودند و بخاطر شهادت همزمان خود بسیار ناراحت بودند ، و با همان حال شهدا را دفن می کردند . هنگامی که مشغول کفن و دفن شهدا بودند ناگاه رسول الله صلی الله علیه و سلم ندا زد که دست نگه دارید ، پرسیدند: به چه علت؟! بگذارید دفن کنیم چون خسته هستیم تا زود تر به خانه هایمان برگردیم علتش چیست؟!

رسول الله فرمود: «درین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید».

سوال کردند به چه علت؟

فرمود: آن دو را با هم دفن کنید زیرا در دنیا با همدیگر دوست بودند | طبقات کبری  
جلد ۳ صفحه ۱۰۶.



### ای کاش بیست سال پیش می مردم ، و ترا خون آلود نمی دیدم....

در زمان خلافت خلیفه ی چهارم ؛ علی رضی الله عنه دو گروه مسلمان در مقابل هم قرار گرفتند ، که در یک لشکر علی رضی الله عنه قرار داشت و در لشکر دیگر زبیر بن عوام رضی الله عنه .

علی رضی الله عنه نزد زبیر رضی الله عنه تشریف می آورد و میفرماید: یادت هست روزی که رسول الله صلی الله علیه وسلم به تو فرمود: ای زبیر آیا علی را دوست داری؟! در جوابش گفتی: بله؛ بعدا فرمود: به زودی در مقابلش قرار می گیری و با او می جنگی ، زبیر وقتی این را شنید فرمود: من آنرا فراموش کرده بودم و بعد از این هرگز با تو نخواهم جنگید ، از آنجا برگشت ، قصد ترک میدان جنگ را داشت و به خطای خودش پی برد. اما یهودیان درین لحظه از فرصت استفاده کردند و خواستند فتنه در میان مسلمین بماند، آنرا بین آنها شعله ور کردند چنان که درین اوس و خزرج تا مدت طولانی ادامه داشت. آنان در این کار موفق بودند و از فرصت استفاده کردند و زبیر را به شهادت رسانیدند و جنگ شروع شد و فتنه شعله ور شد .

همچنان در میان لشکریان زبیر رضی الله عنه طلحه رضی الله عنه تشریف داشت ، که او را هم به شهادت رسانیدند وقتی علی رضی الله عنه این حالت را دید طلحه را به خود نزدیک کرد و گریه کرد و فرمود: کاش بیست سال پیش از دنیا رحلت می کردم ، ای ابو محمد (ابو طلحه) تو نزد من بسیار عزیز و محترم هستی ، الله تو را عزت و سرافزایی عطا کند که من تو را خون آلود می بینم . از الله طلب می کنم که من و تو را از گروهی قرار دهد که در این آیه فرموده است { کینه ای را که در سینه های آنان

است ، بیرون کشیم ، برادرانه بر تخت ها رو به روی هم نشسته اند} [سوره حجر/۴۷]. | کلام من  
القلب صفحه ۱۰۹.



### داستان «برادران ما بالای ما تجاوز کردند»

عزیزانم به زندگی صحابه توجه کنید ، که چه قدر به اخوت و برادری بین یکدیگر اهمیت می دادند .  
اگر میخواهید به خوبی متوجه شوید به علی رضی الله عنه نگاه کنید: وقتی یارانش از او در مورد  
لشکر زیبر و طلحه (که در مقابل او می جنگیدند) پرسیدند که آیا کافر هستند در جواب فرمود: خیر!.

سوال کردند: آیا منافق هستند؟! فرمود: خیر!.

سوال کردند: پس که هستند؟! فرمود: برادران ما هستند که برعلیه ما جنگ و تجاوز نمودند. | کلام من  
القلب صفحه ۱۰۷.



### فلانی از اهل بهشت است.....

رسول الله صلی الله علیه وسلم روزی در مسجد نشسته بود ، فرمود: ها الان شخصی از اهل بهشت  
بر شما وارد میشود [احمد (۳/۳۳۱)] در آن هنگام شخصی وارد میشود که یاران او را چندان نمی  
شناسند. روز نیز بعد رسول الله صلی الله علیه وسلم همین سخن را می گوید: «الان شخصی از اهل  
بهشت بر شما وارد میشود» و همین شخص وارد میشود.

عبدالله بن عمر نزد این شخص می رود و می گوید: آیا مرا پیش خود مهمان میکنی؟! ای برادر! (یکی از عادات خوب عرب این بود که: اسلام بر آن تاکید نمود این بود که اگر کسی نزدشان مهمان می شد تا سه روزی از او سوال نمی کردند که نیابت چیست و چه میخواهی و بعد از آن از او سوال می کردند؛ چون تا سه روز حق مهمان است) عبدالله بن عمر سه شب نزدش می ماند، او را شخصی عادی می بیند که فرائض خود را همراه کمی نوافل انجام میدهد و در عبادات خود هم میانه رو می باشد. چه دلیلی دارد که رسول الله صلی الله علیه وسلم او را در دنیا بشارت به جنت میدهد.

سوال می کند: برادرم! چه میکنی؟! که رسول الله صلی الله علیه وسلم در مورد تو فرمود: «این شخص از اهل بهشت است؟!»

آن مرد گفت: درحالی می خواهم که نسبت به هیچ شخص مسلمانی در دلم کینه و عداوت وجود ندارد. | مسند احمد.



### فردا یکدیگر را سرزنش کنیم..

شخصی به ابن سبأ - رحمه الله - گفت: فردا بیا تا یکدیگر را سرزنش کنیم. گفت: خیر بیا تا یکدیگر را ببخشاییم. | کلام من القلب صفحه ۱۱۳.



### سخنانت تمام شد ای عتبه؟! حالا سخنان من را گوش میکنی؟!!

باری عتبه بن ربیعہ (ابوالولید) نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و با پیامبر جر و بحث کرد. او خیلی زیاد روی کرد و نسبت به پیامبر زبان درازی کرد، رسول الله صلی الله علیه وسلم به او چیزی نگفت تا سخنش تمام شد، بعد به او فرمود «أفرغت یا ابا الولید؟» (آیا سخنان تمام شد ای ابوالولید؟!!) گفت: بله سپس به او فرمود: «فهل تسمعنی الان؟» (آیا اکنون به سخنانم گوش میکنی؟!!) در منشور جلد ۵ صفحه ۳۵۸.



### ای رسول الله؟! آیا ما حق نیستیم؟!!

عزیزم: به شخصی مانند عمر پسر خطاب نگاه کن! روزی که اسلام آورد- نه ده سال بعد از اسلام آوردنش- نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت، و گفت: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم آیا ما برحق نیستیم؟! رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: بله. گفت: آیا دشمنان و کفار باطل نیستند؟! رسول الله فرمود: بله! گفت: پس چرا مخفی کاری؟! رسول الله فرمود: چکار کنیم ای عمر؟! گفت: خارج شویم و دعوت خود را آشکار کنیم، به همین دلیل رسول الله صلی الله علیه وسلم او را فاروق نامید، چون بین حق و باطل فرق وجدائی قرار دارد؟! | کلام من القلب.



### داستان رفتن عمر رضی الله عنه به قدس شریف

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه میفرماید: از زمانی که عمر رضی الله عنه اسلام آورد ما در عزت و سربلندی زندگی می کردیم. روزی که عمر رضی الله عنه برای فتح مقدس رفت؛ ابن جراح رضی الله

عنه و غلامش همراهش بود ، آنها به نوبت سوار شتر می شدند ، وقتی که نوبت غلام رسید و عمر رضی الله عنه پایین آمد ، کنار حوض آبی رفت و خم شد تا از آن بنوشد. ابو عبیده بن جراح گفت: جلوی مردم این کار را نکن ، مردم منتظر شما هستند تا کلیدها را به شما تحویل دهند و ... شما با لباسهای گلی بر آنان وارد میشوید! عمر رضی الله عنه جواب داد: ای ابو عبیده! اگر کسی غیر از تو این جمله را می گفت: می دانستم با او چکار کنم ، ای ابو عبیده! ما ذلیل ترین مردم بودیم ...

گفت: ما ذلیل ترین مردم بودم و الله ما را به اسلام عزت داد و اگر عزت را در غیر از اسلام بجویم ، الله ما را خوار و ذلیل می گرداند.



### داستان ( آیا من زنده باشم و در دین نقصان پیدا شود؟ )

سیدنا ابوبکر رضی الله عنه را در جنگ ردت که گروهی از اسلام مرتد شدند می بینیم. گروهی گفتند: چه اشکالی دارد اگر ما قسمتی از امور شرع را قطع کنیم و این گروه را از زکات و جزیه ای که می دهند معاف کنیم.

عمر گفت: این اجازه را به آنها بدهیم . درین لحظه ابوبکر می خروشد و می گوید: حتی تو ای عمر! بعد باچشمانی اشکبار می گوید: آیا در دین نقصان پیدا شود در حالیکه من زنده باشم؟! آیا در جاهلیت جبار و قدرتمند و در اسلام خوار و ذلیلی ای عمر؟! قسم به الله اگر اینها زانو بندستری راکه در زمان رسول الله صلی الله علیه وسلم می دادند و الان از دادن آن سرپیچی کنند من با آنها خواهم جنگید.



### زن و چگونگی تربیه اولاد!

به زندگی اسماء بنت ابوبکر ، این زن بزرگوار نگاه کن: اسماء زنی ۸۰ ساله است ، و فرزندش عبدالله بن زبیر با حجاج می جنگد. او را به قتل رساند و سه روز جسدش را درمکه آویزان کرد ، همه ی مردم منتظر بودند تا اسماء نزد او برود واز او خواهش کند جسد فرزندش را پایین آورد ، اما از عزت بی نظیر این زن حیرت زده شدند ، به همین دلیل حجاج بسیار خشمگین شد و نزد اسماء رفت و از او پرسید: آیا دیدی با فرزندت چکار کرده ام؟! در جوابش با نهایت درایت و حکمت گفت: میبینم که تو دنیایش را خراب کرده ای و او آخرت را خراب کرده است.



### از ظلم ادیان به عدل اسلام

برادر و خواهرم! به شخصی چون ربیع بن عامر که سفیر مسلمانان جهت معرفی دین الله بود بنگر! پادشاه ایران گفت: این شخص از اعراب بادیه نشین است و چشمانش را به دو چیز خیره می کنم: طلا و اموال را بر روی فرش ها تا دل صحرا می گسترانم تا بداند که ما افراد ثروتمندی هستیم و در امتداد فرش ها تا کنار عرشم کنیزکانی را می نشانم.

ربیع بن عامر آمد و بانیزه اش از میانشان رد شد ، تا آنجا که فرش های شان را خراب کرد-منظور این کارشان را دریافته بود- تا این که به رستم- که خوار و ذلیل شده بود- رسید باعزت و سربلندی مانده بود. رستم گفت: برای چه به اینجا آمده ای؟! گفت: فرستادگان الله ائیم تا بندگانرا از عبادت و بندگی به سوی عبادت و بندگی الله واز تنگی دنیا به وسعت دنیا و آخرت و از ظلم ادیان به عدل اسلام رهنمون سازیم.



## وا معتصما به دادم برس! (از معتصم به سگ روم.....)

این زن مسلمان را بین که سرپازی رومی در بازار به اوسیلی زد و او فریاد زد: وا معتصما! (ای معتصم به دادم برس) معتصم نامه ی به روم فرستاد و نوشت: از معتصم به سگ روم ، آن زن را با عزت و کرامت نزدم بفرست وگرنه لشکری را می فرستم که ابتدای آن نزد تو و آخرش نزد من باشد!.



## در جوانی عبادت نکردم!!!

یکی از سلف می گوید: روزی پیر مردی را دیدم که به مسجد می رود در اطرافش چند جوان بود ، به جوانان نگاهی کرد و به گریه افتید ، پرسیدم عمو جان! چرا گریه می کنی؟! با حسرت و ندامت و درد گفت: خود را به نماز خواندن عادت ندادم مگر در پیری ، والان که به جوانان نگاه کردم گریستم بر این که عمرم را ضایع کردم و تا به حال نماز نخواندم ، خوشا به حال این جوانان! . | کلام من القلب.



## ای سعد خوشا به سعادت....

سعد بن معاذ در ۳۰ سالگی اسلام آورد و در ۳۷ سالگی وفات نمود ، اما رسول الله صلی الله علیه و سلم در مورد او فرمود: «اهتزعرش الرحمن لموت سعد بن معاذ» [صحیح مسلم ۶۲۹۵] (عرش الله برای مرگ سعد تکان خورد) جنازه اش خیلی سبک بود و رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود: «ان الملائكة كانت تحمله» [سنن الترمذی ۳۸۴۹] (فرشتگان جنازه اش را حمل می کردند).

« ای سعد! خوشا به سعادت! درین هفت سال چه کاری کردی که به این مقام رسیدی؟! »

## امام نووی مؤلف ۵۰۰ کتاب و چگونگی زحمات او

امام نووی مؤلف ریاض الصالحین در ۴۰ سالگی وفات نمود و به خاطر مشغولیت به علم ازدواج نمود ، اما ایا میدانی که چقدر کتاب نوشت؟! ۵۰۰ کتاب سبحان الله.

آیا کیفیت خوردن امام نووی را میدانی؟! گوید: «تا زمانی که از فرط خستگی بر زمین نمی افتادم نمی خوردم و نمی نوشیدم» چون وقتی برای استراحت نداشت ، گاهی اوقات که مادرش غذا را تهیه می نمود برایش می گفت: غذا آماده است. میفرماید: مشغول علم هستم ،مادرش می آمد و به او غذا نمی داد ولی خود امام متوجه نمی شد و در وقت اذان صبح از علم فارغ می شد به مادرش می گفت: غذا بیاور ، مادرش می گفت: فرزندم! به تو غذا دادم او می گفت: متوجه نشدم چون مشغول علم بودم. | کلام من القلب صفحه ۱۷۵.



## بی هوش شدن امام ابویوسف در آخرین لحظات عمرش.....

فقیه بزرگوار امام ابویوسف-رحمه الله- شاگرد امام ابوحنیفه رحمه الله در آخرین لحظات زندگیش چندین بار بی هوش شد و باز به هوش آمد ، در همان لحظات برای شاگردش گفت: بیا تا باهم درمورد مسأله ای گفتگو نماییم: آیا بهتر است انسان سواره حج را انجام دهد یا پیاده؟! شاگردش می گوید: الان وقت سؤال نیست (شما در آخرین لحظات زندگی قرار دارید) با جدید به او می گوید: قسم به الله اگر لحظه ی از عمرم باقی بماند که بتوانم در آن لحظه به مسلمانی درمسائل دینش کمک کنم ، آیا این کار را می کنم؟!



### با این انگشتم دو هزار کتاب نوشتم.....

عالم بزرگوار ابن رجب الحنبلی - رحمه الله - حافظ و محدث می گوید: من با این انگشتم دو هزار جلد کتاب نوشتم.

بعد از مرگش تمام تألیفاتش را بر ایام عمرش تقسیم کردند دیدند که سهم هر روز نه کتاب بوده است.

سبحان الله! اینها چه کسانی بودند؟! اینها مردانی بودند که می خواستند امتی را که بسازند که تا ۱۳۰۰ سال رهبری جهان را به دست گرفته بودند. | کلام من القلب صفحه ۱۷۶.



### دعای امام احمد برای یک دوزد

در زمان امام احمد رحمه الله فلاسفه در رابطه با قرآن سخنی گفتند که برای شریعت قابل قبول نبود ، سخن تاجایی ادامه یافت که بعضی از مردم آنرا پذیرفتند. اما امام احمد در مقابل اینها قرار گرفت و از عقیده ما در رابطه با آیات قرآن دفاع کرد و گروهی از صاحبان نظر دیگر در مقابل او قرار گرفتند و او را وادار می کردند تا از حرف خود برگردد [برخی از کتب نقل کردند که: ۷۰ عالم فتوی قتل او را دادند] ، درحالی که او بر عقیده ی خود استوار بود. این حقیقتی است اشکار و مسأله ی است که تمام شده.

بخاطر مخالفت و ثبات بر عقیده و منهج به زندان رفت و می گفت: «من از فتنه ی زندان نمی ترسم ، زیرا خانه ی من و زندان من مثل هم است از فتنه ی قتل هم نمی ترسم زیرا شهادت محسوب میشود فقط از فتنه ی شلاق می ترسم»

اورا آوردند تا شلاق بزنند چهره اش از ترس تغییر کرد و خیلی ترسیده بود ، هنگام رفتن به وسط میدان ، دزد مشهوری به نام ابوهیثم طیار اثر ترس را درچهره امام احمد مشاهده کرد به همین دلیل به اوگفت: ای امام من درطول دوران دزدی ام ۱۸۰۰۰ شلاق خورده ام ، و به آن که بریاطل بودم صبر میکردم پس تو برحق صبر کن!

در ادامه گفت: ای امام! اگر زندگی کنی زندگی ات باارزش خواهد بود و اگر هم بمیری شهید هستی ، بعدا امام می گفت: این شخص مرا ثابت قدم نگه داشت.

امام احمد-رحمه الله-هرشب برای ابوهیثم طیار دعا می کرد و طلب عفو و بخشش برایش می نمود وقتی فرزندش به او گفت: این یک دوزد است فرمود: «اوبود که مرا ثابت قدم نگه داشت».

هرباری که امام احمد شلاق میخورد جلال می گفت: من این شخص را طوری زدم که اگر کسی دیگری میبود هلاک میشد ، و هرگاه برای شلاق زدنش آماده میشدم باخود می گفتم: این بار شلاق از دهانش بیرون خواهد آمد ، از شدت آنچه بر پشتش شلاق می زدم. | سیر الاعلام.



### من روزه دارم!

روزی شخصی از کنار امام گذشت ، برایش گفت: اگر تشنه هستی آب بیاورم؟! امام رحمه الله نگاهی به آن مرد کرد وگفت: من روزه دارم هستم. | کلام من القلب.



## ای امام ضعیف ولاغر شده ای

فردی نزد امام احمد رحمه الله می آید و می گوید: ای امام! ضعیف ولاغر شده ای و تو فردی عیال وار هستی (قصد داشت بگوید: هرچه می خواهند بگو تراحت شوی) در جوابش می گوید: اگر عقل تو این اندازه است پس راحتی، امام به اونگاه می کرد و به سخنش ادامه داد، به مردم نگاه کن، اینها از من یک کلمه می خواهند، لغزش عالم لغزش عالم است. | کلام من القلب.



## ثبات و پایه داری امام احمد

یکی از شاگردان امام احمد می گوید: من به مدت بیست سال - زمستان، تابستان، سرد، گرم، شب و روز همراه با امام بودم و هر روزی که او را ملاقات می نمودم از روز قبل ثابت قدم تر و استوار تر بر حق بود. | کلام من القلب.



## داستان پادشاهی که مخفیانه حج را بجا آورد

سلطان عبدالحمید دوم، اولین پادشاه عثمانی است که عبادت حج را مخفیانه بجا آورد. این ماجرا که تاکنون کسی از آن خبر نداشته را کسی تعریف میکند که در زمان سلطان عبدالحمید در مکه و مدینه راهنمای حجاج بوده است. او میگوید:

مراسم حج شروع شد. رفتم تا به عنوان راهنما، حجاج کشورهای اسلامی را ملاقات کنم. با توجه به تأخیری که داشتم، کسی را نیافتم تا راهنمایی کنم. با حالت یأس و ناامیدی ایستاده بودم، یک نفر ترک زبان از من پرسید: - با توجه به ظاهرش احساس کردم که زیاد ثروتمند نیست - گفت: آیا میتوانی من را راهنمایی کنی؟

بخطرات نیازمندی خودم، هرچند مطمئن بودم که از جانب او چیز زیادی دستگیر نمیشود، پیشنهاد او را پذیرفتم. به خانوادهم فکر کردم که به هزینه زندگی روزمره نیاز دارند. کارم را شروع کردم و در طول مدت حج راهنمای این شخص شدم.

در نهایت، مراسم حج پایان یافت و وقت الله حافظی سر رسید. این شخص که در طول زمان حج، خیلی کم حرف بود و از روش و منش او پیدا بود که شخص پاک سرشتی است، گفت: این پاکت را بگیر و آن را باز نکن، تا اینکه من از جلو چشمانت غایب میشوم، سپس آن را به حاکم شهر مکه تحویل بده. از من وعده گرفت که آن را باز نکنم. بعد از رفتن او به مکه رفتم و پاکت را به حاکم تحویل دادم.

به محض اینکه پاکت را باز کرد از جای خود برخاست و گفت: مهر سلطان عبدالحمید!!!

من از هیبت او در جای خود خشک شده بودم. کسی که من در این مدت راهنمایش بودهام، سلطان عبدالحمید بود.

در این نامه به حاکم مکه دستور داده بود که خانهای بزرگ به من بدهد و به خودم و فرزندانم حقوقی مناسب اختصاص دهد. منبع: السلطان عبد الحمید المفتی علیه - دراسة من خلال الوثائق .



## داستان دادن صدقه و شفا یافتن او

امام ابوبکر الخبازی میفرماید :

به بیماری بسیار پر خطری دچار شدم ، دیدم همسایه ی صالحم میگوید : از گفته ی پیامبر صلی الله علیه و سلم استفاده کن ( به آن عمل نما ) که میفرماید : «مریضانتان را با دادن صدقه مداوا کنید »  
« صحیح الجامع ۳۳۵۸ »

و ( اتفاقاً ) آن وقت تابستان بود ، پس رفتم هندوانه های زیادی خریدم ، جماعت زیادی از فقراء و کودکان جمع شدن ، ( از آن ) خوردند و دستانشان را بالا بردند بسوی الله و از پروردگار برای ( بیماری ) من طلب شفاء خواستند ..

میفرماید : قسم به الله صبح نکرده بودم در حالیکه از هر بیماری و بلایی عافیت پیدا کرده بودم از سوی الله تبارک و تعالی .



## تا نزدیکی مرگش ، روزه اش را نمی خورد!

یکی از سلف می گوید که: ابراهیم بن هانئ رحمة الله بسیار روزه میگرفت، تا اینکه سنش بالا رفت و پس از عصر وفاتش در رسید.

گلو و زبانش خشک شد و گفت: تشنه ام. فرزندش برایش آب آورد .

همین که آب را به دهانش بالا برد ناگهان چیزی یادش آمد و گفت :

آیا خورشید غروب کرده است؟ فرزندش گفت: نه ...

پس آب را از دهان خود دور کرد و نخواست روزهاش را باز کند.

فرزندش همچنان آب به دست منتظر مغرب بود. پیرمرد کمی ساکت ماند، سپس این آیه را خواند

که: {لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ} صافات: ۶۲

(یعنی: برای چنین [پاداشی] تلاشگران، تلاش کنند).

آنگاه شهادتین را گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.



### داستان: الهی معتمد را ببخش!

ابن حبان در کتاب «روضه العقلاء» داستانی عجیب از تسامح و گذشت امام احمد بن حنبل پس از پایان این محنت نقل کرده که قابل توجه است.

ابن حبان میگوید: از اسحاق بن احمد قطان که ساکن شوشتر بود شنیدم که میگفت: در بغداد همسایهای داشتیم که او را پزشک فقرا صدا میزدیم. وی هوای صالحان را داشت و به دیدار و تفقد آنان میپرداخت. از وی شنیدم که گفت: روزی به نزد احمد بن حنبل رفتم اما وی را اندوهگین و ناراحت یافتم. گفتم: چه شده ای ابا عبدالله؟ گفت: خیر است! گفتم: همراه خیر دیگر چه خیر است؟ گفت: دچار آن محنت شدم و شکنجهام کردند. سپس درمان شدم اما جایی درکرم مانده که هنوز اذیتم میکند و حتی از کتکی که خوردم بدتر است.

گفتم: کمرت را نشام بده... جز آثار شکنجه چیزی ندیدم. گفتم: من شناختی در این باره ندارم اما خواهم پرسید.

از نزد وی بیرون آمدم و به نزد زندانبان رفتم. از آنجایی که با هم آشنا بودیم به او گفتم: برای کاری میخواهم نزد زندانیان بروم. گفت: وارد شو. وارد زندان شدم و زندانیان را جمع کردم و اندک درمهایی که داشتم را به آنان دادم. سپس با هم حرف زدیم تا آنکه با من خو گرفتند. آنگاه گفتم: کدام یک از شما بیشتر کتک خورده؟ هر یک با افتخار دربارهی کتکهایی که خورده بودند سخن گفتند اما همه متفق بودند که یکی از زندانیان بیش از همه شکنجه شده است...

به او گفتم: سوالی دارم. گفت: بگو. گفتم: پیرمردی ضعیف را که مانند شما نیست به قصد کشت کتک زده اند، اما او نمرد و سپس درمانش کردند؛ اما موضعی در کمرش هنوز درد دارد به حدی که دیگر تحملش تمام شده. آن زندانی خندید؛ گفتم: حالا چه باید کرد؟ گفت: باید کمرش را باز کنند و آن قسمت فاسد را بردارند و دور بیندازند، چرا که اگر رها شود به قلبش میزند و او را میکشد.

از زندان بیرون آمدم و به نزد احمد بن حنبل رفتم و او را در همان حال یافتم. داستان را برایش تعریف کردم... گفت: حال چه کسی کمرم را جراحی میکند؟ گفتم: من. برخاست و رفت... سپس با دو بالش برگشت، در حالی که حوله ای بر دوشش بود. یکی از بالشها را به من داد و خود بر دیگری نشست و گفت: از الله خیر بخواه (یعنی شروع کن).

گفتم: کجا درد میکند؟ گفت: دست بگذار، به تو خواهم گفت... انگشتم را بر کمرش گذاشتم و گفتم: اینجاست؟ گفت: بله.

تیغ را بر آنجا گذاشتم... همین که احساس درد کرد دست بر سر گذاشت و گفت: الهی معصم را ببخش! و تا پایان کار همین را تکرار کرد! کارم که تمام شد تکه ی فاسد را دور انداختم و زخم را بستم. اما ایشان جز «الهی معصم را بیامرز» چیزی نمیگفت... سپس [دردش] آرام شد... مدتی

گذشت، سپس پرسیدم: مردم اگر مورد آزار قرار بگیرند علیه ستمگر دعا میکنند، ولی شما دارید برای ستمگر خود دعای مغفرت میکنید؟

گفت: با خود فکر کردم و دیدم معتصم پسرعموی رسول الله صلی الله علیه وسلم است؛ خوشم نیامد که روز قیامت در حالی به نزد ایشان بروم که میان من و کسی از خویشان او خصومتی باشد. او را حلال کردم...

منبع: طرائف و مسامرات/مؤلف: دکتر محمد رجب البیومی.



### اسلام آوردن بخاطر ازدواج با همسر نیک

مهریه ام سلیم، مادر انس بن مالک -رضی الله عنهما- اسلام بود.

مهریه وی اسلام آوردن ابوطلحه -رضی الله عنه- بود.

گفت: ای ابوطلحه، به کسی مثل تو جواب رد داده نمیشود اما تو کافر هستی و من زنی مسلمانم و برای من جایز نیست با تو ازدواج کنم اما اگر اسلام بیاوری همین، مهریه ی من است و چیز دیگری از تو نمیخواهم.

ابوطلحه گفت: پس من هم مثل تو میشوم، أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمدا رسول الله.

وهمچنان مهریه ی فاطمه زهرا دختر محمد صلی الله علیه وسلم یک سپر شکسته بود.

و پیامبر آن زنی که نزدش آمد را به ازدواج یکی از اصحابش درآورد به شرط اینکه مقداری از قرآن را به آن زن یاد دهد.

## علما از دیروز تا امروز...

وقتی مغل ها وارد بغداد شدند، عالم بزرگوار الصرصری حنبلی در اطاق خویش سنگ جمع کرده بود تا با آن متجاوزین را بکوبد، وقتی عساکر مغل پا به کلبه او گذاشتند با سنگ به آنها می کوبید تا آندم که او را شهید کردند...

او در اخیر عمر و هنگام با ورود مغل ها از دیدن باز مانده بود و چشمانش درست کار نمی کرد.

نوت:

ولی امروز عده از عالم نماها با فتاویشان دخول نیروهای بیگانه و کافر را به سرزمین اسلامی تسهیل کرده و به این خیانت آشکارشان صبغه دینی می دهند .

منبع: کتاب/ البداية والنهاية / ابن کثیر / ۱۳/ ۲۴۴ .



## داستان شهید شدن از تشنگی به خاطر نجات دیگران

از ابوجهم بن حذیفه رضی الله عنه چنین روایت است: او میگوید در جریان جنگ یرموک برای پیدا کردن پسر عمویم جستجو میکردم. پسر عمویم شریک جنگ بود، مشک آبی را نیز بر دوشم حمل میکردم. او را در حالتی پیدا کردم که داشت از تشنگی جان میداد و آخرین رمق حیاتش باقی مانده بود. به او گفتم: آب میخواهی؟ گفت: «آری»، هنوز پسر عمویم را آب نداده بودم که کنار او مجروحی دیگر از فرط تشنگی به آه و فغان درآمد. پسر عمویم وقتی آه و فغان او را شنید مرا به طرف او هدایت کرد. اسم او هشام بن ابی العاص بود، بلافاصله نزد وی شتافتیم. هنوز به او آب نداده بودم که در نزدیکی وی شخص سومی در حالت تشنگی جان میداد و برای طلب آب، آه و

فغان میکرد. هشام مرا به طرف او راهنمایی کرد وقتی آب را برداشته و نزد وی رفتم، جان داده بود. نزد هشام برگشتم و او را نیز شهید یافتم. نزد پسر عموم مراجعه کردم او نیز جان داه بود. إنا لله وإنا إلیه راجعون رویدادهای مشابه این رویداد در کتب حدیث به کثرت آمده است، چه ایثار و فداکاری بزرگی است، در شرایطی که برادر انسان در حال جان دادن باشد توجه کرد به طرف دیگران بسیار مشکل است، چه رسد به این که برادر را گذاشته به مداوا و اطعام دیگران پرداخته شود. الله جل جلاله روح این جان نثاران را در بهشت برین جای داده و بهترین رحمتها را نثار آنان کند. آنان بزرگوارانی بودند که در حساسترین لحظه های زندگی نیز دست از فداکاری برنداشتند..



### داستان گریه نمودن سفیان ثوری رحمه الله

شبى سفیان ثوری رحمه الله تا صبح گریست:

وقتی صبح شد از او پرسیدند: آیا همه ی این گریه ها از ترس گناهان بود؟

سفیان رحمه الله خِشتی از زمین برداشت و گفت: گناهان از این سست ترند، اما من از ترس خاتمه ام می گریم.



### فرزند بی ادب ، با ادب شد

فضیل بن عیاض . رحمه الله . فرزندی داشت که از تربیت او عاجز شده بود و هر کاری میکرد به راه نمی آمد، اما فضیل همیشه اینطور دعا میکرد : «یا الله من از ادب کردن فرزندم ناتوان شده ام، تو او را برلیم ادب کن!»

و آنقدر به این دعا ادامه داد که چشمانش با هدایت و تغییر فرزند روشن شد!



### داستان: چگونه بخندم در حالیکه قدس در دست صلیبی ها باشد؟

زمانی که نزد سلطان صلاح الدین ایوبی لطیفه ای را تعریف کردند.

همه خندیدند اما او نخندید؛ دوباره لطیفه را طور دیگری بیان کردند بازهم نخندید!!

در جواب فرمود: می خواهید بخندم در حالی که قدس در دست صلیبیان است.

چه جالب!:

ما باید چه بگوییم؟! بگوییم می خواهید بخندم در حالی که یک وجب خاک در دست امت اسلام نمانده است؟!

می خواهید بخندم درحالی که خلیفه واهل حل و عقد نداریم و بی سرپرستیم بخندم در حالیکه امت پارچه پارچه شده میخواید بخندم در حالیکه خواهران مان در زندان های کفار و مرتدین از کفار و مرتدین روافض حامله شده اند یا الله درد مندم !!..



### رهبر اما لباس جدید ندارد!

آیا میدانستید عمر بن خطاب رضی الله عنه اولین حاکمی بود که هیچ گاه لباس نو برتن نکرد لباسش سیزده پینه بزرگ داشت که برهنگان هویدا بود.

ومیدانید یک لباس ژنده اش را علی رضی الله عنه برتن میکر.

کتب تاریخ نقل میکند که: روزی از روزها سیدنا عمر به نماز جماعت حاضر نشد ، به او گفتند: که چرا به نماز جماعت حاضر نشدی؟ فرمود: یک لباس داشتم ، آنرا شسته بودم آن تر بود نتوانستم به جماعت حاضر شوم.

و نیز از او نقل است حین یکه او را مجوسی با تیغ زد ، گفت: چه کسی من را زده؟ بنگرید که مسلمان است یا کافر؟! فرمودند: مسلمان نیست و مجوسی است ، عمر گفت: الحمدلله که دست مسلمان به خون من آلوده نشده است.



## مقایسه ی حکام مسلمین امروزی و ترامپ با مستعصم بالله آخرین خلیفه عباسی و هلاکوخان مغول.

آنچه میان مسلمانان عرب ، و غیر عرب ، و بین ترامپ رئیس جمهور امریکا در حال رخ دادن است ، عین همان چیز است که بین هلاکو خان و پادشان آن زمان مسلمانان آقای المستعصم در سقوط بغداد رخ داد .

نوشته: روزی که هلاکو به بغداد مرکز حکومت مسلمانان وارد شد دستور داد تا تمام علماء ، تاجران و قضات را به قتل برسانند ، به نیروهایش گفت:

خود المستعصم را زنده نگه بدارید تا اینکه محل گنجها و خزانها را به ما نشان دهد..

متأسفانه! المستعصم با آنها رفت و تمام محل گنجها و خزانها را که پنهان بودند نشان داد چه انها که در داخل قصرها بودند و یا بیرون قصرها بودند ، تا جایی که یک نهر منجمد شده ، و پر

از طلاها ، وجواهرات بود ، و بجز از او کسی دیگر ان را نمی دانست به هلاکو و نیروهایش نشان داد ... بعد از اینکه تمام طلاها ، وجواهرات را تحویل گرفتند ، هلاکو بصورت مسخره و تحقیر به معتصم گفت :

اگر تو این همه طلا و جواهرات را بین مردم و نیروهایت تقسیم می کردی و می دادی قطعاً آنها از تو و حکومت حمایت می کردند!!

با وجود اینکه المستعصم این همه مال و طلا را از دست داده بود گریه نکرد ...

ولی زمانی که هلاکو به دختران ، زنان و کنیزکان که تعداد آنها ۷۰۰ تا می شد ، و اصلاً شکل ، وقیافه آنها را افتاب ندیده بود شروع کرد به تعرض ، و تجاوز کردن ..... در این هنگام آقای المستعصم شروع کرد به گریه و التماس که لطفاً به افراد خانواده ام تعرض ، و تجاوز نکنید ... هلاکو به این سخن المستعصم خندید و دستور داد که المستعصم را در کیسه ای قرار داده و به نیروهایش دستور داد که او را با لگد بزنند تا اینکه بمیرد ...

تاریخ نویسان نوشته اند: هرآنچه بنی عباسی ها ظرف مدت پنج قرن از مال بدست آورده و جمع کرده بودند ... تمام آنها را هلاکو ظرف یک شب از آنها گرفت !!!

مورخان بعدی خواهند نوشت ؛ آنچه مسلمانان عرب و غیر عرب کنونی جهان اسلام از طلاها، جواهرات، نفت ، گاز ، و غیره در مدت این پنج ۵ قرن اخیر جمع کرده بودند همگی را ترامپ بدبخت و شوم در یک شب از دست حکام نالایق مسلمانان گرفت ، نه بر خود مسلمانان و نه بر زنان ، دختران مسلمان نیز رحم نکرد...

در پایان بعنوان دلسوزی ، وخیرخواهانه عرض می شود... ای کاش سران کشورهای عربی ، و غیرعربی مسلمان آنچه از اموال و سرمایه ها در دست دارند آنها را جهت آموزش مردم و کارهای اجتماعی بین اقشار ملت خود عادلانه تقسیم و توزیع می کردند تا مردم در رفاه قرار گرفته و با جان و دل از کیان اسلام ، و دین و کشورهای خود دفاع کرده و مانع تجاوز نیروهای بیگانه به کشورهای خود می شدند...

واین زمان واقعا عین زمان المستعصم و گذشته شده ، خدا خودش خیر بکند ، و به امید همان روزها که عقل ، و شعور زمام داران سر جایش بگردد.

الله به ما عموم مردم در مقابل این همه مشکلات و سختی ها صبر ، واستقامت نصیب بگرداند



### داستان شخصی یکه دعایش قبول میگردید

حبیب عجمی مردی مستجاب الدعوة بود، بر سر کودکی که طاس بود، خواند و از اشک چشمان خود در حال دعا میگریست، بر سر آن کودک کشید؛

از دعا فارغ نشده بود که سر آن کودک مانند سرهای سالم بهترین موی را رویاند، مردی زمینگیر را نزد حبیب آوردند، حبیب عجمی برای آن مرد دعا کرد، آن مرد به پای خود به سوی منزل خود بازگشت، همین حبیب در سال قحط، گندم بسیار خرید و به فقراء داد و چند کیسه را پر از گندم کرد و زیر فراش خود نهاد و رو به الله کرد که آن کیسه ها پر از سیم شود، صاحبان گندم به طلب قیمت گندم هایشان آمدند، حبیب آن کیسه ها را از زیر فراش بیرون آورد، وزن کرد درست به اندازه طلب های ایشان بود .

و از اینگونه داستانه‌های واقعی که دلالت بر اجابت دعا دارد، بسیار است و از حوصله این کتاب کوچک بیرون است.

و ایشان نیز الله را دوست میدارند، نسبت به مؤمنان نرم و فروتن بوده و در برابر کافران سخت و نیرومند.

سر به سجود گذاشتن در طاعت خدا نزدیکترین حالت بنده به خداست .

ادای فریض و زیادت نوافل مایه محبت الله است، و افتادگی در برابر مؤمنان موجب محبت خداست، و پیروی از پیغمبر ص جامع همه و باعث محبت خداست، آن وقت اثر محبت خدای تعالی را بیان فرمود: «فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا، وَرِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا» و در بعضی روایات اینطور آمده است: «وَقَلْبَهُ الَّذِي يَعْقِلُ بِهِ وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطِقُ بِهِ» وقتی که من بندهای را دوست داشتم، آنچه میشنود برای من است، و آنچه میبیند برای من است، و آنچه به وسیله دست از نوشتن یا انداختن یا زدن انجام میدهد، برای من است، راهرفتنش برای من است و به تعبیر دیگر چشم و گوش و دست و پایش من هستم .

از این جاست که رسول الله یک مشت سنگ ریزه به سوی کافران انداخت، و خدا در این باره آیه ۱۷ سوره انفال را نازل فرمود: ﴿وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ﴾ [الأنفال: ۱۷]. «و تو سنگ ریزه نینداختی و لکن خدا آنها را انداخت» .

برای این که هرکاری که رسول الله میکرد، برای خدا و در راه خدا بود، و به تعبیر دیگر همه کارهای او را من انجام میدهم، پیداست کسی که همه کارهایش را خدا انجام میدهد، قرب و منزلش نزد خدای تعالی تا چه اندازه است .

لذا رسول الله فرمود که الله تعالی در باره چنین شخصی فرمود: «لَنْ سَأَلَنِي لِأُعْطِيَهُ» هرآینه اگر از من چیزی بخواهد آنچه میخواهد به او میدهم، «وَلَنْ اسْتَعَاذَنِي لِأُعِيذَنَّهُ» و اگر به من پناه آورد او را پناه دهم. «استعاذنی» به «نون» و استعاذ بی به «باء» به هردو روایت شده است. مردان مستجاب الدعوة در اسلام از شما بیرونند و در دعوت خلفای راشدین و عشره مبشره و کبار اصحاب پیغمبر معروف و مشهور است .

رسول الله فرمود: چه بسیار اشخاص ناتوان با جامه های کم ارزش که در نظر مردم دارای اهمیت نیستند، اگر قسم به نام الله برای یاد کنند الله قسم شان را راست آورد، از آن کسان است .



### شکست کفار به دعای براء

«براء من مالک» وی از یاران پیغمبر است، بعد از رحلت پیامبر روزی در جهاد با مشرکان مسلمانان در فشار قرار گرفتند، به «براء بن مالک» گفتند: تو قسم به نام پروردگار یاد کن، براء رو به درگاه الله کرد، سر را به سوی آسمان بالا برد و گفت: «الهی به نام تو قسم یاد میکنم که کافران فرار کنند». طولی نکشید که کافران فرار کردند و شکست خوردند، بار دیگر در جهاد دیگر باز بر مسلمانان کار زار سخت شد، به براء گفتند: قسم یاد کن. براء گفت: الهی به نام تو قسم یاد میکنم که کافران پایدار بیاستند و مرا به پیغمبرت برسانی، طول نکشید که کافران مقاومت کردند «براء» کشته شد.



## طلب کردن دعای شهادت

نعمان بن نوفل از یاران پیغمبر در روز احد دعا کرد که خدایا به نام تو قسم یاد میکنم که کشته شوم و به بهشت بروم، در همان روز احد کشته شد .

پیغمبر فرمود که نعمان به نام الله قسم یاد کرد و الله قسم او را برآورده کرد. سعد بن ابی وقاص از مردی شنید که نسبت به «علی» ناسزا میگوید، سعد برآن مرد نفرین کرد و در همانجا و همان حال شتری یاغی شد و با دست و با پای خود آن مرد را لگد زد و کشت .



## بار الهی ما در راهت جهاد میکنیم ، پس دعای ما را قبول کن

علاء بن الحضرمی از صحابه پیغمبر همراه با بعضی از یاران پیغمبر به جهاد میرفتند و از بیآبی، تشنگی بر ایشان فشار آورد، علاء به نماز ایستاد و پس از نماز چنین گفت: «یا علیم، یا حکیم، یا علی، یا عظیم، إنا عبیدک و فی سبیلک نقاتل عدوک، فاسقنا غیثا نشرب منه و نتوضا» ای الله بسیار دانا و پرحکمت و بلندمرتبه و بسیار بزرگوار! ما بندگان تویم و در راه تو به جهاد دشمنانت میرویم، ما را بارانی ده که از آب آن بیاشامیم و وضو بگیریم، چند قدمی نرفته بودند که بارانی مشکبیز مانند نهری فرو ریخت و آشامیدند و ظرفها را پر کردند، پس از اندک زمانی یکی از همراهانش به سوی محل باران آمد تا از نهر آن استفاده کند، دید اثری از آن نیست و چنین مینمایاند که بارانی نباریده است .



## داشتن زن بد اخلاق

از تابعین ابومسلم خولانی معروف بود که مسحاب الدعوة است، زنی سبب بدخلقی همسرش شده بود .

ابومسلم او را نفرین کرد، فی الحال کور شد، آن زن به دست و پا افتاد و زاری و التماس کرد. ابومسلم دعا کرد و چشم او به حال اول برگشت و همسرش هم مانند قبل در حق او نیکوکار شد .

مطرف عبدالله بن شخیر معروف به اجابت دعا بود، مردی بر وی دروغ گفت: مطرف گفت اگر دروغ میگوی، الله مرگ ترا زود بدهد، آن مرد در همان جا جان سپرد .



## الهی مرا از شر این مردی از خوارج نجات بده

مردی از خوارج به مجلس حسن بصری می آمد و باعث اذیتشان میشد، روزی حسن از او به ستوه آمد و گفت: الهی دانسته ای که این مرد ما را اذیت میکند، به هرطور میخواهی شرش از ما دفع کن ، پس الله او را از شر آن نجات داد.



## زمانیکه اندلس را فتح کردند

هنگامی که مسلمانان اندلس را فتح کردند دوازده هزار مجاهد بودند همراه به چهل هزار طاغوتی جنگیدند ، و هنگامی که از آن طرد شدند تنها در ولایت غرناطة یک میلیون مسلمان وجود داشت.

بدون ایمان راسخ و عقیده ثابت و منهج صحیح زیاد بودن تعداد معنا و فایده ای ندارد

## اگر الله خواست در جنگ با مشرکین روبروی شدم!

انس بن نضر [رض] در جنگ بدر غایب بود. یکبار عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وسلم، من از اولین جنگی که با مشرکین نمودید غائب بودم، اگر الله متعال مرا به جنگ مشرکین حاضر سازد، خواهد دید که چه میکنم؟

اینچنین بود که انس بن نضر با خود پیمان بست تا در جنگ با مشرکین شرکت کند و اجری را که در بدر از دست داده بود باز یابد. چون روز احد فرا رسید مسلمانها عقب نشینی کردند و در بین صفوف آنها آشفتگی و پریشانی پیدا شد. او پیش رفت، سعد بن معاذ وی را استقبال نمود به او گفت: ای سعد بن معاذ بسوی بهشت بشتاب به الله کعبه سوگند که من بوی آن را از ورای احد درمی یابم.

انس در نبرد به شدت جنگید تا آنکه در راه الله شهید شد. صحابه در بدن او هشتاد و اندی زخم از اثر شمشیر و نیزه و تیر یافتند و او را در حالی کشته یافتند که مشرکین او را مثله کرده بودند، هیچکس او را نشناخت، مگر خواهرش از روی نشانه‌های که بر انگشتش داشت. [متفق علیه]

صحابه [رضی الله عنهم] مینداشتند که این آیه در بارهی او و امثالش نازل شده که: ﴿مَنْ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا﴾ [الأحزاب: ۲۳]

«از میان مؤمنان مردانی اند که به آنچه با خدا عهد بستند صادقانه وفا کردند برخی از آنان به شهادت رسیدند و برخی از آنها در [همین] انتظارند و [هرگز] عقیده و پیمان خود را [تبدیل نکردند].»



### بیعت صحابه با رهبر خویش

از میان صحابه ی پیامبر ، انصار (که اهل مدینه بودند) زیبا ترین نمونه های وفای به عهد بودند. آنان با پیامبر برای دفاع از اسلام بیعت نموده و سپس به عهد خویش وفا کردند، برادران مهاجر را به عنوان مهمان پذیرفتند و آنچه داشتند با آنها تقسیم نمودند، تا اینکه پیروزی را برای دین الله به انجام رساندند.

از عوف بن مالک [رضی الله عنهم اجمعین] نقل شده که میگوید: «كُنَّا عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تِسْعَةً أَوْ ثَمَانِيَةً أَوْ سَبْعَةً فَقَالَ: أَلَا تُبَايِعُونَ رَسُولَ اللَّهِ « فَبَسَطْنَا أَيْدِيَنَا وَقُلْنَا قَدْ بَايَعْنَاكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ فَعَلَّامٌ بُبَايَعَكَ قَالَ: عَلَى أَنْ تَعْبُدُوا اللَّهَ وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا وَالصَّلَاةِ الْخُمْسِ وَتُطِيعُوا وَأَسْرَ كَلِمَةً خَفِيَّةً وَلَا تَسْأَلُوا النَّاسَ شَيْئًا. فَلَقَدْ رَأَيْتُ بَعْضَ أَوْلِيَّكَ النَّفَرِ يَسْفُطُ سَوْطُ أَحَدِهِمْ فَمَا يَسْأَلُ أَحَدًا يُنَاوِلُهُ إِيَّاهُ» [مسلم].

یعنی: «ما نه، هشت و یا هفت نفر نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم بودیم و آن و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: آیا با رسول الله بیعت نمیکنید؟ و دستهای خود را پیش آوردیم و گفتیم: یا رسول الله ما با شما بیعت کردیم، ولی بر چه بیعت کنیم؟

فرمود: «اینکه الله را پرستیده و به او چیزی شریک نیاورید و نمازهای پنج وقت را ادا نموده و اطاعت الله را بکنید»، و سخن را طوری آهسته زمزمه نموده و فرمود: «و از مردم چیزی نخواهید».

عوف بن مالک تعریف میکند که: و همانا دیدم آن افراد را که تازیانه ی (برای راندن مرکبشان) یکی از آنها می افتاد و از کسی نمیخواست که آن را به وی بدهد».



### نکردن وفا به عهد

عرقوب مردی بود که مدتها قبل در یثرب (مدینه ی منوره) زندگی میکرد. او نخلستانی داشت که هر سال محصول خرما ی فراوانی از آن بدست میآورد. یک روز مرد فقیر و بیچاره‌ای از او خواست تا مقداری خرما به او بدهد. عرقوب گفت: من الان خرمایی ندارم، برو و هنگامی که خوشه های خرما ظاهر شد (اولین میوه) برگرد. فقیر رفت و وقت نوبرانه، نزد عرقوب برگشت.

این بار عرقوب گفت: برو و هنگامی که میوه‌ها به غوره تبدیل شدند برگرد.

مرد برای بار دوم که خرما به غوره تبدیل گشته بود پیش عرقوب آمد، به او گفت: برو و هنگامی که غوره رسیده و تازه شد برگرد، وقتی که غوره‌ها رسیدند، آن مرد پیش عرقوب آمد، عرقوب به او گفت: برو و وقتی که خرما خوب رسیدند برگرد. مرد از آنجا رفت.

هنگام رسیدن خرما که شد، عرقوب شبانه به بالای درخت رفت و خرماها را چید و آنها را قایم کرد تا به کسی چیزی از آن را ندهد. وقتی مرد فقیر برگشت و هیچ خرمایی بر روی درختان نیافت. او از اینکه عرقوب به عهد خویش وفا نکرده بود دلگیر و ناراحت شد.

عرقوب برای خلاف وعده کردن به ضرب المثلی میان مردم مبدل گشت. تا جاییکه به کسی که خلاف وعده مینماید میگویند وعده های عرقوب!



### آنچه صلاح الدین ایوبی در طول زندگی خویش انجام داد...

دوازده سال تمام جهاد کرد تا سرزمین شام را که پس از وفات نورالدین زنگی تکه تکه شده و هر شهری کشوری شده بود را یک پارچه کرد و زیر یک پرچم جمع کرد.

قدس را آزاد کرد که نزدیک به ۸۸ سال به دست صلیبیان بود.

دولت فاطمیون را سرنگون کرد که مدت ۲۰۰ سال حکمرانی کردند و بر درب مساجدشان نوشته بودند "لعن الله ابی بکر و عمر."

در جنگ 'حطین' با ارتشی ۱۲ هزار نفری توانست ارتش صلیبیان را شکست دهد که قریب به ۶۳ هزار نفر بودند.

توانست هجوم سوم صلیبیان را که با سپاهی ۲۵۰ هزار نفری یورش آورده بودند را با جیشی ۱۲ هزار نفری شکست دهد.

صلاح الدین ۲۴ سال حکمرانی کرد که مؤرخین می گویند: ۱۶ سال سوار بر اسب و چادر نشین بود و نتوانست در خانه ای سکنی گزیند.



### چنین مادر باید داشت...

یکی از علما می گوید: مادری را بیاد می آورم که تمام تکه های گوشت فرزندش را بعد از شهادت او به بغل گرفته است و ندا کنان ندایی چنین سر میدهد.

- ای مردان امت اسلامی!
- ای دلیر مردان شهادت و ایثار!
- ای صاحبان مجد و شوکت!

تکه های فرزندم مرا به تنگنا نیاورده است، اما تاب دیدن پاره پاره شدن تن اسلام را ندارم،

یک فرزند که هیچ ، صد فرزند اگر میداشتم باز در راه الله فدا میکردم،

اما ای جوان مسلمان من به تو و همت تو چشم بسته ام ، تو نیز فرزند منی برخیز برخیز و کفار ز زمین برکن، پدران تو فاتحان بی مثل و مثالی بوده اند.

و چه عجیب مادر مهربان دردی به دامان خود دارد و چه همت والایی به دوش میکشد،

کاش مردان امتم چنین میشدند ...



### پسرم این حدیث ضعیف است...

یکی از مادران شام از مادر مجاهد دیگری نقل میکند که «پسرش به مادرش گفت: مادر جان من میخواهم خدمت شما را نمایم! زیرا در حدیثی آمده است که «جنت زیر اقدام مادران است» مادر در جواب پسرش گفت: پسرم این حدیث ضعیف است ولیکن حدیث «جنت زیر سایه های شمشیر است» صحیح است ، رفته سلاح را بر دار و جهاد کن.



### از قیصر رم به معاویه...

● از قیصر رم به معاویه...

ما از آنچه میان شما و علی بن ابیطالب روی داده است آگاهیم.

و ما می دانیم که شما برای خلافت از او برحق تر هستید، اگر دستور دهی لشکری برایت بفرستم

که سر علی ابن ابیطالب را برایت بیاورند

معاویه رضی الله عنه جوابش را چنین داد:

از معاویه به هرقل .. دو برادر که با هم اختلاف دارند، به تو چه ربطی دارد که بینشان دخالت می

کنی...

اگه لال نگردي لشکری برایت روانه کنم که اولش نزد تو و آخرش نزد من باشد، سرت را برانم می

آورند و آن را به علی تقلیم می کنم.



### داستان شهادت عمر ، اولین واقعه در صدر اسلام

شامگاه روزی که مردم از نماز مغرب بازمیگشتند عبدالرحمن بن ابوبکر از یکی از راه های مدینه

میگذشت که مشاهده نمود سه نفر با هم چیزی را زمزمه میکنند (ابولؤلؤ مجوسی، هرمزان و جفینة)

هنگامی که به آنها نزدیک شد و سلام نمود اضطراب شدیدی آنها را در بر گرفت و ناگهان خنجر

که دارای ویژگیهای خاصی بود (و دو سر داشت) از میان آنان بر زمین افتاد بگونه‌ای که توجه

عبدالرحمن را بخود جلب نمود اما عبدالرحمن راه خود را در پیش گرفت و خود را به آنچه دیده بود و

اضطراب سه شخص و خنجر عجیب مشغول ننمود.

هنگام نماز صبح روز بعد عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسوی محراب رفت تا نماز را امامت نماید اما

در آن هنگام مسلمانان بشکل ناگهانی شخصی را مشاهده نمودند که شش ضربه کشنده بر

امیرالمؤمنین وارد میسازد، عمر رضی الله نتوانست نماز را ادامه دهد لهذا فرمود: آیا عبدالرحمن بن عوف در میان شما میباشد؟ گفتند: آری. فرمود پس برخیز و مسلمین را در نماز امامت بنما.

مسلمانان قاتل را محاصره نموده و او را دستگیر کردند. در آن میان عبدالرحمن بن ابوبکر حضور داشت که پس از نگرستن به ابولؤلؤ مجوسی قاتل سیدنا عمر دریافت که او یکی از همان سه شخصی است که دیشب آنها را مشاهده نموده و چون نظرش به خنجر افتاد متوجه شد خنجر نیز همان خنجری است که همراه آن سه شخص دیده است؟

ناگهان فریاد برآورد: این همان خنجری است که دیروز دیدم و واقعه مشاهده ابولؤلؤ و هرمزان و جفینه را برای دیگران تعریف نمود. عیبده الله بن عمر بخوبی به سخنان عبدالرحمن بن ابوبکر گوش فرا داد و یقین حاصل نمود هر سه شخص در ترور پدرش سهیم بودهاند لهذا شمشیر خود را برداشت و هرمزان و جفینه را به قتل رساند.

عیبده الله بن عمر - فرزند امیرالمؤمنین - را دستگیر نموده و در منزل سعد بن ابی وقاص زندانی نمودند تا اینکه مسلمین از دفن عمر رضی الله عنه فارغ گشته و با عثمان رضی الله عنه بیعت نمودند.

عثمان رضی الله عنه تصمیم گرفت در مورد اولین مسئلهای که در خلافتش رخ میدهد قضاوت کند لهذا خطاب به یارانش فرمود: مرا راهنمایی نمایید و نظر دهید که چه برخوردی با این شخص داشته باشیم؟

علی رضی الله عنه فرمود: نظر من این است که او را بکشید، بعضی از مهاجرین میگفتند: دیروز امیرالمؤمنین کشته شده و امروز فرزندش کشته میشود!!! عمرو بن العاص رضی الله عنه فرمود: ای امیرالمؤمنین الله تقدیر نمود که این حادثه در عهد شما اتفاق نیفتد اما شما رهبر و پیشوای مردم هستید و شما در این مورد حکم میکنید.

سر و صدا سراسر مدینه را در بر گرفت و دنیا را سه شبانه روز بر مردم تاریک نمود (اینگونه مؤرخین حال مردم را در آن لحظه به تصویر میکشند) وضعیتی حساس و بسیار دشوار!!! آیا فرزند امیرالمؤمنین کشته میشود درحالی که هنوز خون پدرش خشک نشده است؟؟ یا اینکه حدی از حدود الهی پامال میشود؟

گفتگوها پیرامون مسئله به اوج خود رسید تا اینکه رأی نهایی صادر شد و کسانی که خواستار قصاص از فرزند امیرالمؤمنین شده بودند رأیشان غالب شد.

امام طبری رحمه الله در تاریخ خود (۲۴۳/۴) از فرزند هرمان چنین نقل میکند: “هنگامی که عثمان امور مسلمین را بر عهده گرفت مرا فراخواند و فرمود: ای فرزندم این شخص قاتل پدرت میباشد و همانا که تو به قتل وی از ما اولی تر هستی او را با خود برگیر و قصاص کن.

او را با خود گرفتم و هیچ کسی در مدینه نبود مگر اینکه پشت سر ما می آمد و از من میخواستند او را ببخشم و به گرفتن دیه اکتفا کنم، خطاب به آنها گفتم: آیا من حق کشتن وی را دارم؟ گفتند: آری و عبیدالله را ناسزا گفتند، گفتم: آیا شما حق دارید مرا از کشتن وی منع کنید؟ گفتند: خیر و باز عبیدالله را ناسزا گفتند!!

و من پس از آن عبیدالله را در جهت رضای الله آزاد نمودم و او را بخشیدم — به الله سوگند پس از آن به هیچ منزلی نمی رسیدم مگر اینکه مردم مرا بر سر خویش جای میدادند و مرا بشدت بزرگ میداشتند.”

ترور رئیس یک حکومت، تنها یک توطئه ناکام مانده نبود!! بلکه توطئه ی بیگانگان در این امر هویدا بود اما با این وجود تنها قاتل کشته میشود!! عمر رضی الله عنه در حالی که آخرین لحظات عمر خویش را سپری میکرد فرمود: کسی غیر از قاتل مرا نکشید و او را مثله ننمایید.

فرزند امیرالمؤمنین محکوم به اعدام میشود و او را به فرزند قاتل (بیگانه) ای که با وجود شواهد قوی در ترور خلیفه دست داشته تسلیم میکنند.

اما تمام اینها مؤرخین مسلمان را راضی نمیکند تا جایی که بعضی از آنها چنین میگویند:

این مسئله از اولین ضربهایی بود که بر اسلام وارد شد—یعنی کوتاهی نمودن در اجرای حدود الهی—با وجود اینکه ولی دم از قاتل درگذشته بود و از قصاص امتناع کرده بود که خودحق شرعی وی به نص صریح قرآن میباشد، اما گویا مؤرخین احساس میکردند ولی دم بر اثر فشار اجتماعی و نیز فشار روانی از قاتل پدرش درگذشته است.

بله! زندگی مردی بود که درمدینه زبردختان میخواستند و شکمش گرسنه بود و لباس هایش پینه داشت.

اما شش امپراطوری بزرگ دنیا را فتح می کند آری او عمر ابن خطاب است .



### اشتراک در یک شب جهاد بهتر از داشتن عروسی

خون، گوشت، پوست، روح و روان خالد بن ولید رضی الله عنه با چکاچک شمشیرها و شیشه ی اسبها در میدان حق علیه باطل، عجین شده بود.

او تمام عمر خویش را برای الله متعال صرف نمود. ایشان بعد از خود، ساختمان، زمین کشاورزی، پول و سرمایه بر جای نگذاشت. زندگی و مرگش در راه الله متعال صرف شد. برای خدا زیست و در راه او تعالی جان داد.

در دنیا چیزی لذیذتر از شبهای سرد زمستانی و روزهای داغ تابستانی در میدان جهاد با مشرکین نداشت. سخن ایشان در این باب، شایسته است که با آب طلا نوشته شود:

"شب تاریک و سردی که با لشکر مهاجرین همراه و هم رکاب باشم و علیه دشمن بجنگم، برایم محبوبتر است از شبی که عروس زیبایی را برایم آرایش کنند و مرا به حجله ببرند یا مژده‌ی تولد کودکی را به من بدهند." [الاصابه، ۲/۲۱۸].



### مفقود شدن عمامه ی خالد بن ولید

در میدان یرموک، عمامه اش گم شد و ایشان با اهتمام بسیار زیادی در جستجوی عمامه اش بود. مردم علت این همه اهتمام و توجه را برای یافتن یک عمامه آن هم در میدان نبرد، از ایشان سوال کردند. در پاسخ فرمود:

"در لای عمامه ام تار موی رسول الله صلی الله علیه و سلم قرار دارد و هرگاه این موی مبارک، در میدان نبرد با من همراه باشد، با چشم سر، نصرت و یاری الله متعال را مشاهده مینمایم." [الاصابه، ۲/۲۱۷]



### هر جایی که بوی مرگ به مشام میرسد اما.....

خالد بن ولید، جالب اینجاست که با وجود شرکت در صدها نبرد خونین و دستوپنجه نرم کردن با کوه مشکلات، و بیرون جهیدن از نفسگیرترین صحنه های جنگ، دست آخر این شیر میدان جهاد، در بستر بیماری جان را به جان آفرین تسلیم نمود.

عبداللہ بن مبارک رحمہ اللہ سخن ایشان را نقل نموده است کہ در واپسین لحظات زندگی بر زبان آورده بود: "هر جایی کہ بوی مرگ بہ مشام میرسید، خود را بدان جا میرسانیدم، اما مرگ در بستر بیماری برام مقدر شدہ بود. بعد از اقرار بہ کلمہ ی لا الہ الا اللہ، از هیچ عملی آن قدر امید ثواب ندارم مگر از آن شبی کہ تا صبحش بیدار بودم، سرم را بر روی سپر خود گذاشته بودم؛ باران تا صبح بہ شدت میبارید و صبح هنگام، بر دشمن یورش بردیم."



### من می مرم ، اما!!!!

خالد بن ولید ، هنگامی کہ در حالت احتضار قرار داشت وصیت نمود کہ شمشیرها و اسبهایش بہ مجاهدین دادہ شوند تا در راه اللہ جہاد کنند.

جهان شرق و غرب را بہ مبارزہ می طلبیم تا نمونہ های از این پهلوان نامدار را از پهلوانان و افسران خود معرفی کنند!!



### شکایت مردم حمص از سعد بہ خلیفہ ی وقت (سیدناعمر)

روزی از روزها خلیفہ ی مسلمانان عمر رضی اللہ عنہ بہ حمص رفت ، و مردم را طلب نمود و فرمود کہ از سعد کہ والی حمص است چه شکایتی دارید؟

مردم آنجا از سعد چهار شکایت کردند:

- شکایت اول: همه روز در کارش ، یک ساعت ناوقت بہ وظیفہ اش حاضر میشود.

- شبها اصلا به مردم دروازه خویش را باز نمی کند و دروازه خود را قفل میکند.
  - شکایت دوم: در یک ماه یک روز به وظیفه اش نمی آید.
  - روزانه گاهی اوقات بی هوش میشود و می افتد.
- عمر رضی الله عنه سعد را طلب کرد و فرمود: این شکایات در مورد توست ، سعد در جواب گفت:
- من نمیخواهم چیزی بگویم اما اینکه شما می گوئید این شکایات را جواب میدهم.
- اینکه شما فرمودید:
- همه روز ، در کارم یک ساعت ناوقت به وظیفه ام می آیم اینکه: همسری دارم آن مریض است ، صبح برای آن نان پخته میکنم و پیش روی آن میگذارم تا بخورد سپس به وظیفه ی خود می آیم اینجاست که یک ساعت ناوقتتم میشود.
  - واینکه شما گفتید شبها دروازه ام قفل میباشد و با مردم کاری ندارم ، من روز ها با مردم سروکار دارم ، و برای آنها خدمت میکنم (یعنی: روز را برای مردم مختص داده ام) ، اما شب را مختص به الله ام نمودم و راز و نیاز و عبادت او را میکنم.
  - واینکه شما گفتید: در یکماه یک روز به وظیفه ام نمی آیم ، چون یک لباس دارم ، و آنرا ماه یکبار شستشو می نمایم از این رو نمیتوانم در یک ماه یک روز به وظیفه ی خود بیایم.
  - واما اینکه گفتید: روزانه گاهی اوقات بی هوش میشوم و به هوش نمی آیم ، چون من در وقت تعذیب خباب بن ارت در صحنه حاضر بودم ، و قتیکه چگونگی عذاب دادن او به یادم می آید بی هوش میشوم.

عمر گفت: شکر الله سبحانه و تعالی که بهترین والی را مقرر نمودم بر حمص.



## از الله بترس!!!

مردی به امام ابوحنیفه رحمه الله گفت: اتق الله! (از الله پروا کن!)

امام ابوحنیفه [از عظمت این نصیحت] برآشفته و رنگ چهره اش زرد شد و سر به زیر انداخت و گفت: الله جزای خیرت دهد، چقدر مردم نیازمند این هستند که کسی هر وقت به آنان چنین سخنی بگوید! [سیر أعلام النبلاء].



## وصیت عمر در بستر مرگش!

عمر بن خطاب (رضی الله عنه) هنگامی که در بستر مرگ بود خلیفه [و مسلمین] بعد از خودش را چنین رهنمود و سفارش کرد:

«وأوصیه بذمة الله وذمة رسوله خیرا، أن یقاتل من ورائهم، ولا یكلفون فوق طاقتهم» «او را سفارش می کنم که با کسانی که در ذمه و پناه الله و رسولش هستند به نیکی رفتار نماید و اینکه با دشمنان شان بجنگد و آنان را [به پرداخت مالیات] طاقت فرسا مجبور نسازد».

شهاب الدین قرافی (م ۶۸۴هـ)، در کتاب «الفروق» می نویسد:

«ابن حزم در «مراتب الاجماع» نقل کرده، کسانی که اهل ذمه هستند، و در این حال دشمن به سرزمین هایمان به قصد اهل ذمه هجوم آورند بر ما واجب است که برای جنگ و مقابله با آنها با مرکب و سلاح خارج شویم و در حفظ و صیانت آنها از رسیدن دشمن به کسانی که در ذمه خداوند متعال و حضرت رسول (صلی الله علیه و سلم) هستند بمریم، و رها کردن دشمن برای رسیدن

به آنها بی اعتنائی و بی توجهی به تعهد با اهل ذمه است.» و در این باره اجماع امت نقل شده است. الفروق - القرافی، ج ۳، ص ۱۴ - ۱۵.



### داستان اشکهای امیر المؤمنین سیدنا علی رضی الله عنه

امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه، لباس کهنه قدیمی و پینه بسته‌ای به تن داشت و نشسته بود و تسییح میگفت. ابو مریم - که برده آزادشده ای بود - پیش او آمد و فروتنانه، روبرویش زانو زد و به آرامی گفت:

ای امیرالمؤمنین! من از شما درخواستی دارم!

علی رضی الله عنه گفت: درخواست چیست ای ابو مریم!؟

ابو مریم جواب داد:

درخواستم این است که این عبا را از تتان دریاوردید، چون که کهنه و فرسوده است!

علی رضی الله عنه با شنیدن این سخن، به عبا نگاهی کرد و گوشه آن را بر روی صورتش گذاشت و شروع به گریستن کرد و صدای حق و صدای حق گریه‌اش بلند شد.

ابو مریم، شرمگینانه گفت:

ای امیرالمؤمنین! اگر می دانستم که این درخواست شما را به این حالت می اندازد، هرگز از شما

نمیخواستم که آن را از تتان دریاوردید!

علی مرتضی رضی الله عنه ، وقتی که گریه اش فرونشست، در حالی که اشکهایش را از گونه می سترد، گفت :

ای ابو مریم! من، روز به روز علاقه بیشتری به این عبا پیدا می کنم، این را دوست و محبوبم به من هدیه داده است !

ابو مریم با تعجب گفت: - کدام دوست شما؟ ای امیرالمؤمنین !

علی رضی الله عنه جواب داد:

عمر بن الخطاب رضی الله عنه !! عمر در راه الله خلوص داشت و صادق و بی ریا بود، الله به وی پاداش داد !

علی رضی الله عنه این حرف را که زد، دوباره گریست و صدای ناله و گریه اش از دور شنیده می شد. تاریخ المدینة المنورة، جلد ۳، ص ۹۳۸ ..



### سلف صالح اینگونه به مرگ یقین داشتند

هنگامی که مرگ عابد زاهد، عبدالله بن ادريس فرا رسید و دچار سختی جان دادن شد و نفس زد، دخترش گریست ...

گفت: دخترکم گریه نکن... چرا که در همین خانه چهار هزار بار قرآن را ختم کرده ام، که همه اش برای هنگام جان کندن بود ...

عامر بن عبدالله بن زبیر در بستر مرگ، نفس های آخر را می کشید و خانواده اش دور و بر او در حال گریستن بودند ...

در حال جان دادن صدای موذن را شنید که برای نماز مغرب اذان می گفت ...

در حالی که نفس هایش به سختی بیرون می آمد و به سختی جان می داد ...

هنگامی که صدای موذن را شنید به کسانی که اطرافش بودند گفت: دستم را بگیرید !

گفتند: به کجا می روی؟ .

گفت: به مسجد ...

گفتند: با این حال؟! .

گفت: سبحان الله! صدای منادی نماز را بشنوم و او را اجابت نکنم؟ دستم را بگیرید ...

دو مرد از دو سوی او را به مسجد بردند ...

یک رکعت را همراه با امام به جای آورد و در سجده جان داد ...

آری در حالی جان داد که در سجده بود ...

هر که نماز را به جای آورد و بر طاعت مولایش صبر پیشه کند کارش با خشنودی الله به پایان می رسد ...



**سلف: ای کاش زندگی ما طولانی باشد تا اعمال صالحه خویش را بیشتر نماییم!**

صالحان حتی هنگام مرگ از فراق اعمال صالح حسرت می خوردند ...

آرزو می کردند ای کاش زندگی شان طولانی تر می شد تا توشه ای بیشتر برای بالا بردن درجات و بیشتر کردن نیکی های خود می اندوختند ...

عبدالرحمن بن اسود در حال احتضار بود ... گریست ... گفتند: تو که در عبادت و خشوع و زهد و خضوع، چنین و چنانی، چرا گریه می کنی؟ .

گفت: به الله سوگند در تاسف جدایی از نماز و روزه می گریم ...

سپس همچنان قرآن می خواند تا جان داد ... هنگامی که مرگ یزید رقاشی در رسید گریست و گفت :

ای یزید... وقتی مردی چه کسی برایت نماز می خواند؟ چه کسی برایت روزه می گیرد؟ . چه کسی برای گناهانت استغفار می کند؟ ...

سپس شهادتین را گفت و درگذشت ...

این بود صحنه های درگذشت اهل راز و نیاز... اگر آنانی را دیده بودی که گرمای بستر را هنگام سحرگاه ترک می گفتند ... از ترس روزی که در آن دلها و دیده ها زیر و رو می شود ... و در حالی به زیر خاک رفتند که داننده ی پنهان و آشکار را از خود راضی کرده بودند ... این بود صحنه های جان کندن مومنان ... و آنچه نزد خداوند است، بهتر و ماندگارتر است ...



داستان (اگر احمد نیستی ابوالهیثم باش)

عبدالله پسر امام احمد میفرماید: بسیار میشنیدم از پدرم که میگفت: پروردگارا ابوالهیثم را ببخشای  
پروردگارا به ابوالهیثم رحم کن

روزی به پدرم گفتم پدرجان ابوالهیثم کیست؟

پدرم گفت: ابوالهیثم شخصی اعرابی (بادیه نشین) است که من وی را ندیده ام

شب قبل از شلاق زدنم من را در تک سلولی قرار دادن مردی مرا زد و گفت: آیا تو احمد بن حنبل  
هستی؟

گفتم: بله

گفت: آیا مرا میشناسی

گفتم: نه

گفت: من همان ابوالهیثم دزد و مشروب خوار و سارق در جاده ها هستم که اسمم روی دیوان  
امیرالمؤمنین نوشته شده هزار و هیجده (۱۰۱۸) شلاق خوردم و همه این شلاقها را در راه شیطان  
تحمل کردم

ای احمد صبر پیشه کن تو در راه الله هستی.

امام احمد میگه: بعد از اینکه مرا آوردن و شروع به شلاق زدن کردن، هر وقت شلاقی بر پشتم  
پایین میآمد سخن ابوالهیثم را بیاد میآوردم و با خودم میگفتم: صبر بگیر ای احمد تو در راه الله  
هستی.

حق را دوست داشته باش هر چند غرق در باطل باشی اهل عبادت را دوست داشته باش هر چند غرق در معصیت باشی برای الله باش هر چقدر شیطان تو را از جاده حق منحرف کرده باشه.



### طوری نماز میخوانم که این آخرین نمازم است.....

عصام "رضی الله عنه" از حاتم زاهد بلخی "رضی الله عنه" پرسید تو چگونه نماز میخوانی؟

فرمود: وقت نماز که میرسد با اطمینان کامل وضو میگیرم و سپس به جایی میروم که در آنجا نماز خوانده میشود و طوری می ایستم که گویا کعبه روبروی من است و پاهای من بر پل صراط قرار دارند، سمت راستم بهشت و سمت چپم جهنم است و بالای سرم فرشته موت قرار دارد و چنین تصور میکنم که این آخرین نماز در زندگی من است و شاید بار دیگر نماز خواندن برام میسر نشود و حالت قلبم را فقط الله جل جلاله میداند و بس. و سپس با کمال عاجزی "الله اکبر" میگویم و بعد از آن قرآن میخوانم و همراه با تفکر در معانی آن.

بعد از آن با تواضع و فروتنی رکوع میکنم و با عاجزی سجده و با اطمینان کامل، طوری نماز را به اتمام میرسانم که با توجه به رحمت الله جل جلاله قبولیت آنرا امیدوار هستم و با توجه به اعمال خودم از قبول نشدنش میترسم!.

عصام "رضی الله عنه" پرسید چند مدت است اینگونه نماز میخوانی؟

حاتم "رضی الله عنه" جواب داد: سی سال است. آنگاه عصام "رضی الله عنه" به گریه در آمد و گفت: «ما یک نماز هم با این کیفیت نصیب نشده است!»



## فوت شدن نماز جماعت سلف

یکبار نماز جماعت از حاتم "رضی الله عنه" فوت شد که بر اثر آن خیلی ناراحت شد، دونفر از دوستانش برای تسلیت پیش او رفتند و گریه میکرد میگفت اگر پسرم فوت میکرد نصف مردم "بلخ" برای گفتن تسلیت نزد من می آمدند. علت این امر جز این نیست که "مصیبت دینی" در نظر مردم از "مصیبت دنیوی" سبک تر است!.

از یکی از سلف جماعتش ترک شد ، چنان گریه میکرد که گویا تمام اهل و عیالش فوت کرده باشد.



## داستان « برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده »

خلیفه دوم اسلام عمر بن الخطاب (رضی الله عنه) از وضعیت ارتش اسلام در شام جویا شد؛ سواری خود را سوار شد تا اینکه برای استراحت در خیمه‌ی صحابه‌ی جلیل القدر أبو عبیده بن الجراح که فرمانده ارتش بود اقامت گزیند!

وقت غذا خوردن بود که به عمر فاروق (رضی الله تعالی عنه) خلیفه مسلمانان گفتند: - ( برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده )؟!

ایشان (رضی الله تعالی عنه) گفتند: - ( از هر دو بیاورید! )

از غذای ارتش که شامل گوشت، شویا و نان بود آوردند!

عمر فاروق (رضی الله عنه) پرسید: - ( این غذا ارتش است؟! )

گفتند: - ( بله! ) (جناب خلیفه صاحب!)

گفت:- ( از غذای فرمانده ارتش بیاورید! )

چند تکه نان خشک و مقداری شیر آوردند!

گفتند:- ( این است غذای فرمانده ما! )

عمر فاروق (رضی الله عنه) اشک از چشمان اش جاری شد و گفت:- ( راست گفته کسی که ترا امین این امت نامیده! ).

رسول الله صلی الله علیه وسلم در حدیثی می فرماید:- { لكل أمة أمینا وأمین هذه الأمة أبو عبیدة بن الجراح } . (رواه البخاری)

( هر امتی امانت داری دارد و امانت دار این امت ، أبو عبیده بن الجراح است ).



### داستان نوشتن کتاب مؤطا

امام مالک رحمه الله زمانی که کتاب الموطا را نوشتند خیلی ها به ایشان گفتند خیلی از این موطاها نوشته شده است... ایشان گفتند: آن چه برای الله بوده باقی می ماند...

حال موطاها از بین رفتند ولی موطا امام مالک باقیست... هرچند به چشم هم عصران وی ناچیز بود...

در مسیر دعوت شاید کارمان به ظاهر ناچیز باشد و به چشم نیاید... ولی اگر اخلاص داشته باشیم همان اندکش پر خیر و برکت می شود...



### زنان سلف اینگونه بودند....

حسان بن ابی سنان از نماز عید برگشت سپس زنش به او گفت: چند بانوی زیبا دیدی؟ ایشان فرمود: هنگامی که خارج شدم تا برگشتم جز به انگشت شستم نگاه نکردم. التبصرة از ابن جوزی ص ۱۰۶.



### حساب و کتابی پیش روی داریم.....

مَا قَرَأَ عَبْدُ اللَّهِ بْنِ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا هَاتَيْنِ الْآيَتَيْنِ قَطُّ مِنْ آخِرِ سُورَةِ الْبَقَرَةِ إِلَّا بَكَى {وَإِنْ تُبَدُّوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفَوْهُ} إِلَى آخِرِ الْآيَةِ ثُمَّ يَقُولُ: إِنَّ هَذَا لِإِحْصَاءٍ شَدِيدٍ... الزهد للإمام أحمد ۱۰۷۸ .

هر زمان که ، عبدالله بن عمر رضي الله عنهما این دو آیه آخر سوره بقره را تلاوت می نمود: وَإِنْ تُبَدُّوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفَوْهُ إِلَى آخِرِ الْآيَةِ... گریه می کرد و می گفت بدرستی در آن حساب کتاب سختی است. الزهد للإمام أحمد ۱۰۷۸ .



### بله چرا روزه نگیرم!؟

نقل شده است که امام ابن شهاب زهري ، در حين سفر نيز ، روزه روز عاشورا را به جای می آوردند ؛

از وی پرسیدند : چرا اکنون ، در حین سفر ، روزه عاشورا را ادا می کنی...؟

در حالی که اگر در رمضان به سفر می رفتی ، روزه را بعد از رجوع از سفر قضا می نمودی ؟؟؟

ایشان در جواب فرمودند : زیرا الله متعال در قرآن اجازه فرموده است که مسافر می تواند در ایامی دیگر روزه را قضا نماید ؛

اما روز عاشورا چنین امتیازی ندارد و در صورت فوت ، تا سال بعد به اجر روزه آن روز نخواهم رسید



### سلف و نماز جمعه

امام ابن قیم رحمه الله می فرماید: مشاهده میکردم که وقتی شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله برای (نماز) جمعه خارج می شد، هر آنچه که در خانه از نان وغیره می بود را بر میداشت و در راه به صورت پنهانی صدقه میداد. زاد المعاد (۱/۳۹۵).

یکی از کوتاه ترین نماز جمعه! ، یکی از علما می گوید: یکی از سلف داشت خطبه میداد ، دید که دختری بدون حجاب از بیرون مسجد از خانه خود خارج شده ، گفت: ما اینجا زنان ما بیرون ، دیگر به بعد خطبه نداد.



### سلف و وضوء آنها...

امام احمد: «از نشانه های فقهت انسان وضو با آب اندک است.»

ابوبکر مَرُوذی: «ابوعبدالله را در وضو کمک می‌دادم و عمداً بین او و حضار می‌ایستادم، تا مبادا فکر کنن او وضوگرفتن نمی‌داند، زیرا آب بسیار کمی استفاده می‌کرد». إغاثة اللهفان (ج ۱-۱۲۶)



### بخشی از خطبه ی سلطان محمدفاتح قبل از فتح قسطنطنیه

ای مادران کم کنید از کیک درست کردن و هنرنمایی منزل ، مرد درست کردن را افزایش دهید آینده امت ما نیازی به گوسفندهای سرپه زیر ندارد ، بلکه به شیرهایی جسور و قلبهایی مؤمن نیاز دارد ، به پسر ت بیاموز که نماز صبح را فقط زنها در خانه می خوانند ، شلوار تنگ ها و مدل غربی شده ها علی بن ابی طالب نمیسازد که فاتح خیبر باشد آنها که در قصه های غربی گم شده اند در همان توهمات می مانند ، او را صلاح الدین صدا بزن ، او را از وقاص باخبر کن ، و به او محبت قفقاع را بیاموز ، به او بگو عمر بن الخطاب چگونه با لباس پینه دار امپراتوری های شرق و غرب را به زانو در آورد و فاتح قدس شد

او را آگاه کن او را بفهمان او را یاد بده تا بداند کسی که فقط برای خودش زندگی می کند هیچ خیری در او نیست.

به دخترت بگو با قهقه های بلند و لباسهای نازک خوشبخت نمیشود ، به او بیاموز فاطمه بنت نبی از نابینا و عائشه ام المؤمنین از قبرها حیا میکردند اگر ام ایمن نباشد هیچ اسامه ای هم نیست اگر اسماء نباشد ابن زبیری در کار نیست اگر خنساء نبود فرزندان قهرمان شهیدش وجود خارجی نداشتند. مجاهد بساز بانو ، نه مرغ خانگی.



## نمونه ی از جوانان از سلف صالح

- محمدفاتح ۲۲ سال سن داشت، او فرمانده سپاهی بود که لقب بهترین سپاه اسلام را گرفت، او قسطنطنیه پایتخت بیزانت (بیزانس) را فتح کرد.
- اسامه بن زید ۱۷ سال سن داشت، او فرمانده ی سپاهی شد که ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهما در آن لشکر بودند و آماده نبرد با بزرگترین لشکر دشمن شد.
- سعد بن ابی وقاص که ۱۷ سال سن داشت و اولین کسی بود که در راه الله تیراندازی کرد، پیامبر ص میفرمود سعد دایی من است و هیچکس دایی خوبی مثل دایی من ندارد.
- ارقم بن ابی ارقم که ۱۶ سال سن داشت و به مدت ۱۳ سال خانه اش مخفیگاه و پناهگاه پیامبر ص و یارانش بود.
- طلحه بن عبیدالله ۱۶ سال سن داشت، او در جنگ احد با پیامبر ص پیمان مرگ بست و آنقدر از پیامبر ص دفاع کرد که در آن جنگ دستش فلج شد.
- زبیر بن عوام که ۱۵ سال سن داشت، او اولین کسی بود که در راه دفاع از اسلام شمشیرش را بیرون آورد، او فرستاده ی پیامبر ص به سرزمین های دیگر بود.
- معاذ بن عمرو بن جموح با ۱۳ سال سن و معوذین عفری با ۱۴ سال سن در جنگ بدر ابوجهل سرکرده ی مشرکان را به هلاکت رساندند.
- زید بن ثابت که ۱۳ سال سن داشت، او کاتب وحی پیامبر صلی الله علیه وسلم بود و زبان های یهود و سریانی را در ۱۷ روز یاد گرفت او مترجم رسول الله و حافظ قرآن بود
- عتاب بن اسد که ۱۸ سال سن داشت، وقتی پیامبر ص مکه را ترک کرد، کل شهر را به او سپرد.



## زندانی رفتن امام ابوحنیفه

منصور در سال ۱۴۶ هجری قمری امام ابوحنیفه رحمه الله علیه را به علت اینکه پست قضاوت را قبول نکرد به بغداد خواند و حکم زندانش را صادر کرد چون مردم اطلاع یافتند که امام ابوحنیفه رحمه الله علیه زندان شده، در زندان رفته و از او علم دین می آموختند و این زندان ظاهراً زندانی است اما در حقیقت حوزه علمیه ای قرار گرفت و آنها هر روز امام را در زندان بیرون می آورند و شلاق می زدند تا جاییکه از هر دو پای مبارك خون جاری شد.



## امام بخاری و رفتار آن با حکام و پادشاهان

امام بخاری رحمه الله از مجالست و همنشینی با حکام و تملق نزد آنها سخت پرهیز میکرد و معتقد بود که استقامت در دین در صورت همراهی با حکام مشکل است

او میگفت مصاحبت و همراهی حکام خوار کردن دین است و نزدیکی با حکام ضرر رساندن به دین است. از کسانی که با حکام موافقت دارند حق و باطل را رعایت نمیکنند و چه بسا انساخای نیکوکار که بر اثر همراهی با حکام به انحراف کشیده شده و باطل را حق جلوه میدهند

زمانیکه امیر شهر بخارا خالد بن احمد ذهنی از وی خواست تا به قصرش برود و کتاب صحیح بخاری و تاریخ کبیر را به فرزندانش بیاموزد

امام بخاری رحمه الله نپذیرفت و در پاسخ گفت : من علم را خوار و ذلیل نمیکنم و به ابواب سلاطین نمی روم و از آنها خواست در صورت تمایل به مسجد بیایند و همراه سایر مسلمانان در درس حاضر شوند



## **. داستان دکتر عبدالرحمان سمیط ، آن داعی که به تنهایی ۱۱ میلیون انسان را مسلمان کرد..**

عبدالرحمان السمیط داعی کویتی وقتی شنید که دین اسلام هنوز به یکی از روستا های آفریقا نرسیده است تصمیم گرفت به آن روستا برود و دین اسلام را به آنها برساند،

همراهانش به وی گفتند رسیدن به آن روستا سخت است چون میان ما و آنها رودی پر از تمساح وجود دارد اما او گفت مرا به آنجا برسانید مسئولیتش بر عهدهی خودم

هنگامی که سوار قایق شدیم هر چهار طرفمان تمساح بود به هر حال به روستا رسیدیم.

هنگامی که به آنجا رسیدیم مردم تعجب کردند و گفتند چگونه به انجا رسیده ایم ، ما هم گفتیم که خدا از ما نگه داری کرد چون دینش را تبلیغ میکنیم ، سپس به زیبایی در مورد اسلام برایشان صحبت کردیم؛

رییس روستا به عبدالرحمان گفت تنها به یک شرط مسلمان میشوم ، دو سال است در این روستا بارانی نباریده است ؛ از خدا بخواه باران بباراند.

عبدالرحمان السمیط گفت : باشه ولی تو هم تمام مردم روستا را جمع کن ، پس مردم را جمع کرد.

عبدالرحمان می گوید: وضو گرفتم و شروع کردم به نماز خواندن و سجده ای طولانی بردم و از خدا خواستم که به سبب گناهان عبدالرحمان دینش را شرمنده نکند، سرم را از سجده بلند نکردم و مدام با گریه از خدا التماس می کردم تا اینکه صدای رعد و برق شنیدم

سجده ام را ادامه دادم و سرم را بلند نکردم تا وقتی باران به رگبار بارید.

وقتی مردم این را دیدند همگی با هم شهادتین را گفتند.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) می فرماید: (ان من عباد الله من لو اقسام علی الله للابر)

یعنی: یک سری از بنده های الله هستند، اگر قسم بخوردند که الله فلان کار را برایشان انجام دهد

الله آن را انجام می دهد. صحیح بخاری ۲۷۰۳

صحیح مسلم ۱۶۷۵

اما عبدالرحمان السمیط کی بود؟؟

عبدالرحمان السمیط پزشک و سرمایه دار کویتی بود که به مدت ۲۹ سال در قاره ی آفریقا مشغول تبلیغ دین اسلام بود و در آن مدت ۱۱ میلیون نفر را به اسلام دعوت کرد، یعنی هر روز ۹۷۲ نفر به خاطر دعوت وی به اسلام مشرف می گشتند، جدا از کار های خیر خواهی اش.

او همانند داعی های دیگر به جاهایی که رفاه و آرامش داشتند مانند سوئیس و کانادا و اروپا نمی رفت، بلکه فقیر ترین قاره و فقیر ترین کشور را برای تبلیغ دینش انتخاب نمود.

چند تا از کار های خیر خواهی عبدالرحمان السمیط:

● کندن ۱۰۱۰۰ چاه آب.

- بنا کردن ۸۶۰ مدرسه.
- بنا کردن ۱۷۸ بیمارستان.
- بنا کردن ۴ دانشگاه.

تصور کنید اگر تنها ۱۰ نفر از امت محمد (صلی الله علیه و سلم) تصمیم بگیرد همانند سمیط زندگی کند چه تغییری ایجاد می گردد؟!

درود رحمت الله بر او باد.



### داستان عمر بن عبدالعزیز و پسرش

به عمر بن عبدالعزیز (رضی الله عنه) گفتند که پسرش یک انگشتری خریده است که نگینش هزار درهم می ارزد

او فوراً نامه ای نزد او فرستاد و گفت:

اما بعد... به من گفته اند که تو انگشتری خریده ای که بهای نگینش هزار درهم است، با رسیدن این نامه ی من آنرا بفروش و با پولش هزار گرسنه را سیر کن و برای خود انگشتری که نگینش از آهن باشد بخر و روی آن بنویس:

«رَحِمَ اللهُ امْرَأَةً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ» الله رحمت کند آنکس را که حد و اندازه ی خود را می شناسد...



## داستان اشکهای عمر بن العزیز...

فاطمه همسر عمر بن عبدالعزیز رحمهم الله می گوید: به اتاق وی داخل شدم و دیدم که اشک های ایشان محاسنش را خیس کرده است .

گفتم: تو را چه شده که این چنین آشفته حالی؟

پاسخ داد: امور این امت به من واگذار شده است، به فقیران، یتیمان و مظلومانی فکر می کنم که در روز قیامت در پیشگاه پروردگار دربارہ آنان از من سؤال خواهد شد و مدافع آنان، محمد صلی الله علیه وسلم خواهد بود. از این می ترسم که هیچ یک از توضیحات من نزد ایشان اعتباری نداشته باشد و از همین روی به حال خود گریانم.



## از کدام کلمه حرف میزنی؟!

شیخ الازهر نزد سید قطب امد شهادتین رابه او تلقین کند و گفت با من تکرار کن؟ سید قطب میان کلامش پرید و گفت: از کدام شهادتین سخن میگوی؟

همانی که ما برایش داریم جان میدهیم و تو داری نانش را میخوری!!!.



## دزد و امام نووی..

دزدی عمامه ی امام نووی رحمه الله را دزدید و فرار کرد ؛

امام نووی رحمه الله به دنبال وی می دوید و می گفت: آن را به تو بخشیدم، بگو: قبول کردم. المنهل العذب المورود ص ۱۱۱.



### پسر: اذان برای نا آگاهان است!

نقل شده که: پسری به پدرش گفت: کجا میروی؟!

گفت میروم. مسجد.

سپس پسرش گفت: هنوز اذان نشده!

گفت اذان برای نا آگاهان است؟

وگرنه آدمهای آگاه قبل از این که اذان داده شود به دنبال بانگ الله میروند.



### خالد بن ولید و گذشت او

آیا می دانید که پرداخت جزیه از اشخاص نابینا، بیمار، کهن سال، و ناتوان ساقط می شود...

در مقابل، مالی از بیت المالِ مسلمین نیز به آنان تعلق می گیرد و تا زمانی که در سایه شریعت بسر می برند به او و خانواده اش انفاق می شود.

خالد بن ولید (رضی الله عنه) در زمان حکمرانی خود به اهل حیره نوشت:

برای آنان مقرر نموده‌ام که هر پیرمردی که توان کار نداشته باشد یا به یک بیماری مبتلا شده باشد یا ثروتمندی بوده که فقیر گشته است و چنان شده که طلب کارانش به او صدقه می دهند ،  
جزیه از او ساقط شده و خود و خانواده‌اش از بیت المالِ مسلمین مورد حمایت قرار می گیرند منبع:  
حقوق اهل الذمة فی الدولة الاسلامیة صفحه: ۲۱-۲۵ .



### کثرت جهاد نگذاشت قرآن بخوانم!..

خالد بن ولید رضی الله عنه هنگام نماز صبح گریه کرد وگفت : کثرت جهاد مرا از خواندن قرآن باز داشت .

پس عذر ما چه است که همیشه خود را مصروف (واتساب و تلگرام ، فیس بوک) ساخته ایم ، وحتی درماه مبارک رمضان به طرف قرآن نمیرویم....

و آنها همان کسانیند که الان بعضی ازاین الله نترسها بمشان تهمت میزنند.

همان مشرکان ازالله نترسها همان روافضانی که به شرک ومرتد پرستی پرداخته اند و خیال میکنند که میتوانند کل دنیا رو به این راه بکشند و آنان باید بترسند از عمرها ، ابوبکرها، خالدها، و خیلی های دیگر که الان هم از آدمهایی مثل صحابه رضی الله عنه هستند که گردن مشرک و کافران را بزند همان صحابه ای که روافض بشون توهین میکنند...



## داستان گریه دختر عمر بن عبدالعزیز

روزی عمر ابن عبدالعزیز دختر خود را دید که گریه میکرد:

به دخترش گفت : چرا گریه میکنی ؟

دخترش در پاسخ گفت : چون همه بچه ها لباس نو پوشیده اند ولی من که دختر خلیفه ی مسلمین هستم لباسهایم کهنه اند.

بعد از این گفت و گو عمر به سمت بیت المال راه افتاد...

وقتی بدانجا رسید به مسئول بیت المال گفت : آیا اجازه میدهی که از سهمیه ی ماه آینده ی خودم از بیت المال بخشی را الآن دریافت نمایم؟

مسئول بیت المال گفت : آری ای خلیفه ی مسلمانان ؛ ولی با یک شرط باید به من قول و تضمین بدهی که تا ماه آینده زنده خواهی بود.

برای همین عمر ابن عبدالعزیز به خانه بازگشت دخترانش با عجله به سمتش رفتند و پرسیدند : پدر چه شد؟

او نیز در جواب گفت : آیا تحمل میکنید { این سختی ها را } تا با هم به بهشت رهسپار گردیم؟ یا اینکه تحمل نخواهید کرد و پدرتان به دوزخ خواهد افتاد؟

آنها نیز گفتن : تحمل خواهیم کرد.



## پیام ابن تیمیه از زندان به دوستان و دشمنانش..

ابن تیمیه زمانی که در زندان بود فرمودند:

"دشمنانم چه با من کردند؟ بهشت من در قلب من است و هر جا که کوچ کنم او با من است و از من جدا شدنی نیست، زندان برام به مانند خلوتگاه است (برای عبادت) و قتل من شهادت است، و تبعید و اخراج از شهرم برام جهانگردیست".



## نیرو و توانم رفت ، میدانید چرا؟!

ابوبکر بن عیاش می گوید: ابا اسحاق سبعی را دیدم که گریه می کرد.

گفتم ای ابا اسحاق چه چیزی سبب گریه ات شده؟!

گفت: نیرو و توانم رفت، نمازم از من رفت، من نمیتوانم ایستاده نماز بخوانم مگر با (سوره ی) بقره و آل عمران.

(یعنی: وقتی ایستاده نماز میخوانم فقط میتوانم سوره ی بقره و آل عمران را بخوانم و بیشتر از این نمیتوانم بخوانم). رواه ابن حبان فی الثقات (۸/۶۷).



## داستان خلیفه عباسی

خلیفه عباسی المهدی در روزی که ملاقات عمومی با مردم داشت نشسته بود.

عربی آمد و دستمالی که در آن کفشی بود آورد و گفت: یا امیر المؤمنین! این کفش رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است .

هدیه آوردم برای شما ، خلیفه عباسی المهدی گفت :بیار کفش را و عرب کفش را به دست المهدی داد پس المهدی کفش را بوسید و بر چشمش گذاشت و دستور داد ده هزار درهم به آن مرد بدهند، بعد از اینکه مرد پول ها را گرفت و رفت المهدی خطاب به هم نشینانش گفت:

می دانید که رسول الله در عمرش هم این کفش را ندیده چه رسد به اینکه آن را پوشیده باشد!!؟

ولی اگر میگفتم که این کفش رسول الله نیست و نمی پذیرفتم ، مردم می گفتند:

کفش رسول الله را خدمت خلیفه آوردند ولی خلیفه نپذیرفت !

و کسانی که این خبر را راست می پنداشتند بیشتر از کسانی بود که این خبر را دروغ می پنداشتند و شایعات بسیار بر علیه من رواج پیدا می کرد و... از کتاب "تاریخ بغداد"؛ از خطیب البغدادی درگذشته به سال ۴۶۳ هجری قمری.



### داستان اسلام آوردن چهل مغول....

مسیحیان، مبشرین (دعوتگران دینی) خود را بین قبایل مغول با هدف مسیحی کردن آنها منتشر می ساختند و هلاکو خان طاغوت نیز به سبب همسر صلیبی اش ظفر خاتون، راه دعوت را برایشان همواره کرده بود.

روزی، جماعتی از بزرگان مسیحی در یک جشن مغولی بزرگ که به سبب مسیحی شدن یکی از فرماندهان مغول برپا شده بود حضور یافتند، در مراسم جشن، یکی از مبشرین، شروع به دشنام دادن به پیامبر صلی الله علیه وسلم کرد، و در آنجا یک سگ شکاری هم بسته شده بود.

زمانی که این صلیبی کینه توز شروع به دشنام و ناسزا به پیامبر کرد صدای پارس شدید سگ بلند شد و برخروشید سپس به صلیبی حمله ور شد و او را بشدت زخمی ساخت، که دیگران با تلاش بسیار از دست آن سگ رهایش ساختند...

برخی از حاضران گفتند:

این کار سگ بخاطر دشنام دادن تو به محمد صلی الله علیه وسلم بود.

صلیبی گفت:

هرگز چنین نیست، بلکه این سگ جان-دوست است، و دید چون من با دستم اشاره می کنم همین خاطر گمان کرد می خواهم او را بزنم.

سپس دوباره دشنام و ناسزا به پیامبر را از سر گرفت و این بار دشنام های رکیک تری بر زبان کشیدش آورد..

در این هنگام سگ طنابش را پاره کرد و روی گردن آن صلیبی پرید و بلافاصله شاهرگ او را قطع کرد در نتیجه آن صلیبی فوراً به درک واصل شد..

در این هنگام حدود ۴۰ هزار نفر از مغولها اسلام آوردند. منبع: (الدرر الکامنة / صفحه ۲۰۲)



### محبت صلاح الدین ایوبی با جهاد

سلطان صلاح الدین شیفته جهاد بود و به آن اهمیت زیادی قایل می شد، جهاد عبادت و لذت زندگی و غذای روح و مایه آرامش روانش بود، قاضی بهاء الدین بن شداد می گوید: «عشق جهاد تمام وجودش را فرا گرفته بود، بگونه ای که تنها از جهاد سخن می گفت و جز به تجهیزات و مردان جنگی به موضوعی دیگر نمی اندیشید، و تنها به کسی توجه می کرد که از جهاد سخن بگوید و به آن ترغیب نماید، به خاطر عشقی که به جهاد فی سبیل الله داشت اهل، اولاد، وطن و خانه اش را ترک کرده و از دنیا تنها به سایه خیمه ای در معرض باد و طوفان قرار داشت بسنده نمود...

هرگاه شخصی می خواست خود را به وی نزدیک کند از جهاد سخن به میان می آورد و او را ترغیب می نمود... به جرأت می توان گفت که پس از آغاز جهاد حتی یک درهم در جایی دیگر جز جهاد و تجهیز لشکر هزینه نکرده است» ابن شداد عشق سلطان به جهاد و دلسوزی وی نسبت به اسلام را اینگونه توصیف می کند: «در آن روز میان دو لشکر نبرد سختی جریان داشت و سلطان همچون مادری داغ دیده که فرزندش را از دست داده با اسبش بی قرار از گوشه ای به گوشه دیگر می تاخت و مردم را برای جهاد و مبارزه برمی انگیخت و خود نیز به تنهایی به صفوف دشمن حمله برد، و به تنهایی میان صفها می گشت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود بانگ برمی آورد با «یا لاسلام!! یا لاسلام».

در جنگ «عکه» هرگز غذایی به دهان نبرد و تنها با چند لیوان نوشیدنی که پزشک توصیه کرده بود اکتفا نمود» «یکی از پزشکانش به من گفت که او آنقدر در امر جهاد منهک بود که از روز جمعه تا روز یکشنبه غذایی جز چند لقمه ناچیز تناول نکرد».



### کامیاب شدم قسم به پروردگار کعبه !!

أم سُلَیْم دخترِ مِلحان، خواهر حرام بن ملحان، مادر آنس بن مالک و از قبیله ی بنی نجار بود. برادرش همان کسی بود که در جنگ بئر معونه شهید شد و زمانی که نیزه را در شکمش فرو کردند، فریاد زد و گفت: فُرْتُ و رب الکعبه (قسم به پروردگار کعبه، رستگار شدم). پیامبر همواره میفرمود: دوست دارم به خانه ی أم سُلَیْم برم، چونکه برادرش همراه من در جهاد شهید شد. به أم سُلَیْم هم میفرمود: به خدا قسم صدای پای تورو در بهشت شنیدم و مژده بهشت بھش میداد. پیامبر همواره برای ۵ نفر از زنان دعای خیر میفرمود، که یکی از آن ۵ نفر أم سُلَیْم بود.

زمانی که پیامبر از مکه به مدینه تشریف آوردند، أم سُلَیْم همراه با انس به حضور پیامبر رفتند و از پیامبر تقاضا کرد که انس را به عنوان خدمتگذار خود قبول کند و در حق انس دعای خیر بفرماید، لذا پیامبر دست مبارک خویش را بر سر انس کشید و فرمود: خدایا به انس بن مالک مال و ثروت و فرزندان زیاد عطا بفرما. انس بن مالک بعدها میگوید: به فضل دعای پیامبر، در زمان حیات خود، حدود ۱۰۰ نفر از پسر، نوه و نتیجه خود را دیدم.

سیدنا عمر رضی الله عنه در زمان خلافت خود، أم سُلَیْم را مُحْتَسِب مدینه قرار داد (کسانی که در صدر اسلام به درجه اجتهاد رسیده بودند و مشکلات مردم را حل و فصل میکردن).



### تمام مال بیت المال را تخلیه کنید

عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) به والی عراق، عبدالحمید بن عبدالرحمن، نوشت: مستمری همه ی مردم را پرداخت کن. عبدالحمید نوشت: همه مردم حقوق خود را گرفته اند، اما هنوز مبالغی در بیت المال مانده است. عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) به او نوشت: بررسی کن، کسانی که بدون اسراف و

فساد، ناگزیر به قرض شده‌اند، بدهی آنها را [از بیت المال] پرداخت کن. عبدالحمید برایش نوشت: این کار را انجام دادم اما هنوز در بیت المال مسلمانان مبالغی باقی مانده است، عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) برایش نوشت: پس بررسی کن، هر فرد مجردی که به دلیل نداری توان ازدواج را نداشته، با بودجه بیت المال ازدواج کند و مهریه‌اش را پردازد. عبدالحمید باز نوشت: هر کسی که یافتم [با این شرایط] تزویج کردم اما هنوز مبالغی از بیت المال مسلمانان باقی مانده است. عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) این بار در جواب نوشت: بررسی کن کسانی که جزیه بدهکارند و قادر به برداشت از زمین نیستند، و به اندازه‌ای که قادر به کشت زمین شوند، به پیش خرید محصولات آنها مبادرت کن، چونکه ما برای این سالشان و دوسال دیگر چیزی از آنها نمی‌خواهیم.»

الأموال لابن زنجویه، ج ۲، ص ۵۶۵؛ الأموال للقاسم بن سلام، ص ۳۱۹؛ همچنین بنگرید به: تاریخ دمشق لابن عساکر، ج ۴۵، ص ۲۱۳؛ الآثار الواردة عن عمر بن عبد العزيز في العقيدة - حياة بن محمد بن جبریل، ج ۲، ص ۸۳۴.



### داستان «دنیا به کجا رسید و شما به چه فکرید؟!»

مردی به جلسه درس یکی از علما وارد شد و دید که در حال شرح "صحیح بخاری" به شاگردانش است

پس به عالم گفت:

مردم در غرب به گره ماه رسیدند و تو داری بخاری را شرح می‌کنی؟

عالم جواب داد:

خب چه ایرادی دارد فرزندم؟ مخلوقی به مخلوقی دیگر رسیده است حال آنکه ما می خواهیم به خالق برسیم...

اما آیا می دانی که تنها تو در بین ما مفلس و بینوا هستی؟

چرا که نه همراه آنها به ماه رسیدی و نه با ما بخاری را خواندی!

متأسفانه برخی از مردم هستند که نه اهل علم اند و نه اهل عمل بلکه کارشان فقط و فقط انتقاد و تحقیر و توهین به دیگران است...



### مسجد جای فلج هاست ، به سوی میدان بشتابید..

قاضي عبد المحسن أسطواني دمشقي حنفي متوفای: ۱۳۸۳ هـ. است.

هنگامی که فرانسه سرزمین شام را اشغال نمود و دمشق را در هم کوبید، دسته‌ای از علمای شهر پیش او آمدند و از ایشان درخواست نمودند تا به مسجد برود و دست به دعا بردارد تا الله متعال دشمن را نابود کند.

با شنیدن این سخنان، عصابیش را برداشته و فریاد زد :

مسجد جای فلج‌ها است، اگر وطن اسلامی‌تان را دوست دارید پس سلاح‌تان را بردارید و به سوی میدان بشتابید، نه مسجد.



## آبامیدانید زندانی چه کسی است؟

ابن قیم روزی برای ملاقات امام ابن تیمیه به زندان رفت ، وقتی شیخ ابن تیمیه را دید به گریه افتاد.

ابن تیمیه از او پرسید : برای من گریه می کنی ؟

ابن قیم گفت : زندانی واسیر هستی؟

ابن تیمیه فرمود:

به الله قسم که من نه اسیرم و نه زندانی! ، زندانی آن کسی است که دلش را زندانی کرده باشد از یاد پروردگار ، اسیر هم آن کسی هست که اسیر هوای نفس خود باشد. منبع: [زندگانی امام ابن تیمیه و خدمات او به اسلام ص ۴۵].



## گریه پیامبر اسلام در شب بدر

وقتی نیمه شب آمد، نم‌نم باران شروع شد، ما به درخت‌ها و سپرهای مان پناه بردیم، لحظاتی بعد، هر که با ما بود خوابش بُرد مگر رسول الله صلی الله علیه وسلم! [تنها] زیر درختی ایستاده بود و تا صبح نماز میخواند و می گریست. الجامع الصحیح للسنن: ج ۱۴ ص ۴۲۱.



## ابن جوزی ونبود او در جنت

بیش از ۲۰/۰۰۰ هزار یهودی و مسیحی به دست او اسلام آوردند..

و ۱۰۰ هزار نفر به سبب او توبه کردند..

و بیش از ۲۰۰۰ کتاب و مقاله به رشته تحریر در آورد..

اما با این حال به شاگردانش گفت:

“اگر وارد بهشت شدید و مرا بین خود نیافتید درباره من سؤال کنید و بگویید: پروردگارا فلان بنده ات ما را به یاد تو می انداخت ” .. سپس به گریه افتاد.

الله متعال ایشان را قرین رحمت گرداند. منبع: بروایت امام ابن رجب حنبلی رحمه الله در ذیل طبقات الحنابله ۴۸۱/



### عمر مختار و نیروی های ایتالیایی....

زمانی که عمر المختار توسط نیروهای ایتالیایی دستگیر شد، آنها نمی دانستند که چه کسی را دستگیر کرده اند، چون نیروهای ایتالیایی عکسی از عمر المختار نداشته و با قیافه او آشنا نبودند .

اما افرادی از مزدوران عرب و آفریقایی که برای ایتالیایی ها کار می کردند و عمر المختار را می شناختند هویت او را فاش کردند .

قصه امروز مسلمین هم دقیقا شبیه قصه عمر المختار است. مسلمین از دشمن روبروی خود ضربه نمی خورند بلکه از افرادی ضربه می خورند که مثل خودشان هستند و در میان آنها زندگی می کنند .

مسلمین امروز از این افراد ضربه می خورند که به موقع خنجر کشیده و از پشت به مسلمین خنجر می زنند.

### من به دروازه پادشاهان نمیروم؟

نقل است هنگامی که امیر شهر بخارا خالد بن احمد ذهلی، از امام بخاری رحمه الله خواست تا به قصرش برود و کتاب صحیح بخاری و تاریخ کبیر را به فرزندانش بیاموزد،

امام بخاری رحمه الله نپذیرفت و در پاسخ فرمود من علم را حوار و ذلیل نمی کنم و به ابواب سلاطین نمی روم،

و از آنها خواست که در صورت تمایل، به مسجد بیایند و همراه سایر مسلمانها در درس حاضر شوند که بعداً به تفصیل پیرامون این موضوع صحبت خواهیم کرد.



### داستان عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگش

عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگ که به شدت بیمار بود فهمید خدمتکارش در غذایش زهر ریخته، صدایش زد و گفت وای بر تو!

چرا در غذایم زهر ریختی؟

خدمتکار با حالت ترس گفت بزرگان بنی امیه بهم وعده دادند اگر این کار را بکنم هزار دینار بهم میدهند و مرا از بردگی آزاد میکنند.

خلیفه عمر بن عبدالعزیز گفت: من از بیت المال هزار دینار برایت میدهم و از بردگی آزادت میکنم و در پناه الله تو را میبخشم.

خلیفه عمر در سر مرگ هم زیباترین گذشت و عفو را به مسلمانان یاد داد. البدایه و النهایه .

### سلف اینگونه برده بار بودند..

احنف بن قیس گوید:

بردباری را تنها از قیس بن عاصم یادگرفتم، گفتند چگونه ای اباجر؟

گفت: یکی از برادرزاده هایش پسر او را کشت، پس برادرزاده اش (یعنی قاتل) را در حالی که دست بسته بود نزد او آوردند، قیس (پدر مقتول) در کمال بردباری و صبر گفت: چرا این جوان را ترسانده اید؟!

سپس رو به آن جوان قاتل کرد وگفت: پسر! با این کارت از تعداد (نزدیکان و حامیان) خودت کاستی و ستون خودت را درهم شکستی و بازوی خودت را خرد کردی و دشمنت را خوشحال کردی و به قوم و خویش خودت بدی کردی.

سپس گفت: آزادش کنید و دیه اش را به نزد مادر مقتول ببرید.

أحنف گفت: قاتل در حالی از نزدش رفت که قیس حتی حلقه ی دستانش را که دور پایش پیچیده بود باز نکرد و رخسارش هیچ تغییری نکرد. العقد الفرید ۲/۲۸۸، وعیون الأخبار ۱/۲۸۶.



### داستان غزوه احزاب و مهمانی جابر بن عبدالله به پیامبر

در غزوه ی احزاب، اصحاب پانزده روز مشغول کندن خندق بودند و از شدت گرسنگی بر شکم های خود سنگ بسته بودند، جابر بن عبدالله نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد وگفت: یا رسول الله؟! در خانه یک مرغ و مقداری جو هست، تشریف بیار، تا با هم بخوریم، رسول الله

صلی الله علیه وسلم به او نگاه کرد و فرمود «آیا من تنها بیایم؟!» جابر گفت: دو یا سه نفر دیگر با شما بیایند در این هنگام رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای مهاجرین! ای انصار! «نهار امروز در خانه ی جابر دعوت هستیم» جابر می گوید: با عجله به طرف خانه رفتم و به همسرم گفتم: مرا دریا ب ، زیرا رسول الله صلی الله علیه وسلم با لشکری اینجا می آیند ، زن مسلمان و مومن گفت: آیا رسول الله را از مقدار غذا با خبر نمودی؟! گفت: بله . به او گفت: پس الله ورسولش آگاه تر هستند.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به خانه جابر رفت ، و فرمود «تو امروز دربان ما هستی...» رسول الله نان ها را آماده نمود و جابر ده ، ده نفر نزد رسول الله میفرستاد ، و او به آنها غذا می داد سپس خارج میشدند تا این همگی سیر شدند ، جابر رضی الله عنه میفرماید: هرگروه یکه خارج می گردید با خود می گفتم: حتما غذا تمام شده ، و برای بقیه افراد چیزی نمانده است درحالیکه همگی سیر شدند و دندان های خود را خلال می کردند جابر میفرماید : که رسول الله صلی الله علیه وسلم به من فرمود: «الله به غذایت برای تو و خانواده ات برکت دهد» هنگامیکه به خانه داخل شدم طعام را مثل حالت اولی یافتم ، فقط قسمتی از مرغ نبود.



### عمر رضی الله عنه و دیدن اطفال

سیدنا عمر رضی الله عنه هنگامیکه بچه ها را می دید آنها را طوری در آغوش می گرفت ، که سر های ایشان به هم میخورد و می گفت: این گونه باشید.

زمان مرگ که خون از بدنش جاری بود چشم هایش را باز کرد تا پرسد: آیا مردم نماز خوانده اند؟! | منبع: کتاب کلام من القلب صفحه ۳۶.

## داستانی از عمر مختار

قبل از اینکه به داستان کوتاهی از او پردازیم [اورا عساکر طاغوت نمی شناختند و قتیکه او در جمع اسرا بود فکر میکردند یکی از جنود عمر مختار می باشد ، افرادی که به آنها جاسوسی میکردند به عساکر طاغوتی گفتند: این اسیر عمر مختار است بعدا اورا اعدام کردند-].

عمر مختار تقبله الله در ۷۳ سالگی جهاد می کرد ، و عمرش در راه شناخت حق و پایداری بر آن صرف کرد.

نمی خواهیم از زندگی او صحبت کنیم ، بلکه یک صحنه از آن را می گیریم ، چند دقیقه که حاکی از ثبات این مرد است . هنگام دستگیری از طرف دولت ایتالیا جهت محاکمه .

آن صحنه عمر مختار را به تصویر می کشد ، وقتی که توسط افسر ایتالیایی بازجویی می شود:

- آیا با دولت ایتالیایی جنگیده ای؟!
  - گفت: بله.
  - آیا مردم را بر این جنگ ترغیب می کردی؟!
    - گفت: بله.
    - آیا به مجازات این کارت اندیشیده ای؟!
      - گفت: بله.
      - آیا به آنچه می گویی اقرار می کنی؟!
        - گفت: بله.
        - چند سال است بانبرو های ایتالیایی می جنگی؟!
          - گفت: نزدیک به ۱۰ سال.

- آیا بر آنچه انجام داده ای پشیمان هستی؟!
  - گفت: نخیر.
  - آیا میدانی به زودی اعدام میشوی؟!
    - گفت: بله.

قاضی دادگاه می گوید: من خیلی ناراحتم که سر انجامت این چنین است!

عمر مختار بایقین و اطمینان و آرامش در جواب می گوید: بلکه این بهترین راهی است که به زندگی ام خاتمه می دهم!

قاضی سعی میکند او را فریب دهد به همین خاطر حکم عفو او را می نویسد ، به شرط این که مطلبی را بنویسد و برای مجاهدین لیبی بگوید که دست از جهاد با ایتالیا بکشند. او به قاضی نگاه می کند و این سخن مشهورش را می گوید:

«آن انگشت سبابه ای که در هر نماز شهادت میدهد که الهی نیست جز الله یگانه و محمد رسول اوست ، امکان ندارد که جمله باطلی بنویسد.»

عمر مختار مرد و شهید شد اما در لیست انسانها جاویدان و استوار بر حق باقی ماند.



### در جستجوی سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم

یکی از سلف می گوید: امام احمد در جستجوی این شد که کدام فعل رسول الله صلی الله علیه وسلم را من انجام نداده ام! دید که حجامت نکردم ، رفت پیش کسیکه حجامت میکند ، گفت

حجامت کن اورا حجامت کردند ، سپس پول حجامت را پرداخت برای او گفتند: ای امام از تو چه کسی پول میخواهد؟! فرمود: «پول را بگیر زیرا پیامبر درمقابل حجامت پول داده است» | السیر .



### شمشیری ندارم که شما را بکشم.....

عزیزم روزگار تاتار را تصور کن! : یک زن تاتاری جلو ده مرد می ایستاد و می گفت: شمشیری ندارم که شما را بکشم ، رو به دیوار بایستید تا سلاح بیاورم و شما را بکشم و آنها می ترسیدند و به خود می لرزیدند! از دست مغول ها کجا بگریزند؟! یک زن آنها را با شمشیر میکشد! بله، روزگار تاتار وضعیت مسلمانان چنین بوده است و امروزه اوضاع ما این چنین است . | کلام من القلب .



### داستان دو شیر

در حالی که سپاه اسلام و ارتش فارس در مقابل هم صف آراییی کرده و خود را برای شروع جنگ آماده می کردند .

ناگهان مسلمانان از آنچه که می دیدند شگفت زده شدند !!

سپاه فارس، همراه خود شیری داشت که برای میداین جنگ آموزش داده بود .

بدون هیچ پیش آهنگی، شیر با تمام قدرت رو به سوی سپاه اسلام آورد، نعره سر می داد و پنجه هایش را از نیام کشیده بود .

در این هنگام از قلب سپاه اسلام، مردی با شجاعتی شیرانه خارج شد .

در صحنه ای نفس گیر که امکان تصورش نیست: این مسلمان دلاور و شجاع، محکم و استوار به سرعت به سوی شیر می دوید.

چگونه امکان داشت کسی این چنین به سوی شیر حمله ور شود؟

گمان نمی کنم که در طول تاریخ هیچگاه چنین اتفاقی روی داده باشد که مردی به سوی یک شیر در حال شکار، حمله ور شود .

قهرمان ما همچون باد به سوی شیر می دوید و هیچ ترسی به دل نداشت!! در سینه اش عزت و ایمان و شجاعت یک مسلمان را داشت که ترس و واهمه ای از هیچ چیز به آن راه نداشت جز الله سبحان .. با چنان استقامتی پیش می رفت که گویی این شیر است که باید از او بترسد .

آنگاه همچون یک شیر بر شکارش حمله ور شد.. گرد و غبار از جنگ آن دو به هوا برخاست. نفس ها در سینه حبس شده بود. برای چندی در میان آن همه گرد و خاک چیزی معلوم نبود. تا اینکه غبار جنگ خوابید و قهرمان ما سرفراز از آن کار زار خارج شد و با چندین ضربه ی سهمگین شیر را از پای درآورده بود .

در آن هنگام از دل میدان جنگ نعره ی الله اکبر بود که بر می خواست . . به ناگاه ترس و وحشت بر قلب های سپاه فارس سایه افکند؛ چگونه با مردانی خواهند جنگید که بی مهابا با شیر دست و پنجه نرم می کنند .

آن روز، مسلمانان دشمن را در هم کوبیدند .

پس از جنگ، سعد بن ابی وقاص رو به سوی قهرمانان آورد و برای بزرگ داشتش، پیشانی او را بوسید .

قهرمان ما از روی تواضع و فروتنی به پای سعد رضی الله عنه افتاد و گفت: سزاوار کسی همچون

شما نیست که سر من را ببوسد !!!

آیا می دانید آن شیر چه کسی بود؟

او "هاشم بن عتبہ بن ابي وقاص" بود .

آری "هاشم بن عتبہ !!"

اینان کسانی هستند که لازم است درس زندگی اشان را به کودکانمان آموخت!! نه چهره های واهی فوتبال و سینما و غیره .

آنها از ما می خواهند شیرمردان گذشته امان را فراموش کنیم . .

اما نه تنها هیچ گاه آنان را از یاد نخواهیم برد، بلکه بزرگی و عزتشان را بار دیگر از نو برپا خواهیم کرد. به خواست الله متعال.



## داستان قطع شدن انگشتان همسر عثمان بخاطر دفاع از او!

### وهمچنان [داستان چگونگی شهادت عثمان خلیفه ی سوم اسلام]

نائله دختر فرافصه همسر باوفای عثمان بن عفان رضی الله عنه خلیفه راشده بود که وقتی شورشیان وارد منزل وی شدند و خواستند تا وی را شهید کنند، همسرش با دست مانع شد ولی انگشتانش قطع شد .

شورشیان، مدینه را مدت زمانی اشغال کرده بودند و اطراف خانه عثمان رضی الله عنه را محاصره کرده بودند و می گفتند: عثمان یا استعفا دهد یا کشته می شود!

در روز آخر محاصره - خانه، شورشیان تصمیم گرفتند به خانه عثمان هجوم برند و خلیفه را به شهادت رسانند اما جوانانی چون حسن بن علی، عبدالله بن زبیر، محمد بن طلحه، مروان بن حکم، سعید بن عاص و تنی چند از فرزندان صحابه در مقابل آنان مقاومت کردند. عثمان چون این صحنه نبرد را دید آنان را فرا خواند و به آنان گفت: که هیچ کس نباید خود را موظف به دفاع از من بداند و جان خود را به خطر اندازد. او حتی از مقاومت غلامان خود در برابر شورشیان جلوگیری به عمل آورد و آنان را از درگیر شدن با معترضان منع نمود. البداية و النهاية (۷/۱۹۰).

در واقع، عثمان رضی الله عنه می دانست که او در این ماجرا کشته خواهد شد و به همین دلیل نمی خواست که به خاطر دفاع از او کسی کشته شود و در این میان، فتنه ای دیگر بر پا شود. در روزهای آخر محاصره - خانه نیز مغیره بن احنس همراه عده ای دیگر، پس از انجام مناسک حج، خود را به سرعت به مدینه رساندند تا از خلیفه دفاع کنند. پس از رسیدن به مدینه، خود را به خانه عثمان رسید و با شورشیان درگیر شد و دیگر مسلمانان را به مقاومت در برابر یاعیان تشویق می نمود و به آنان می گفت: ما که امروز قدرت و توان دفاع از خلیفه مسلمین را داریم اگر در این حرکت، کوتاهی نماییم، فردا و در دادگاه عدل الهی، هیچ عذر و بهانه ای از جانب ما پذیرفته نمی شود. چون شورشیان دیدند با وجود مقاومت مدافعان، قدرت نفوذ به داخل خانه را ندارند قصد آتش زدن در را کردند که با هم با یورش مدافعان از این کار منصرف شدند. در آن روز همه ی مدافعان، با شجاعت کامل و با ایمانی خالصانه به دفاع از خلیفه پرداختند و توانستند حملات جسته و گریخته شماری از شورشیان را دفع کنند. اما عثمان رضی الله عنه با دیدن این وضعیت خطرناک، به آنان

دستور می دهد تا دست از جنگ بردارند و آن جا را ترک نمایند. آن گاه به نماز می ایستد و سوره مبارکه طه را تا به آخر تلاوت می کند .

در آن روز سرنوشت ساز چهار نفر از جوانان قریش که عبارت بودند از حسن بن علی، عبدالله بن زبیر، محمد بن حاطب و مروان بن حکم، در طول نبرد مجروح می شوند (تاریخ الطبری (۴۰۴/۵)) و دلیر مردانی نیز به شهادت رسیدند. اینان عبارت بودند از مغیره بن اخنس، نیار بن عبدالله اسلمی و زیاد فهری (البدایة و النهایة (۱۹۶/۷)). چون عثمان توانست مدافعان خود را قانع کند که باید معرکه را ترک گویند و از خانه به بیرون روند، آن گاه در را به روی معترضان باز کرد و خود و اهل بیتش را بدون محافظ و نگهبان در معرض خطر شورشیان قرار داد. فتنه مقتل عثمان (۱۸۸/۱).

پس از رفتن مدافعان، عثمان به داخل خانه خود بازگشت، مصحف خود را گشود و به تلاوت آن پرداخت، در این هنگام مردی بر او داخل شد و چون عثمان او را بدید به او گفت: میان من و تو قرآن قرار دارد، آن مرد با شنیدن این سخن اتاق را ترک گفت، پس از او مردی از بنی سدوس که به «الموت الاسود» مشهور بود بر عثمان وارد شد و به او حمله کرد، او نخست تلاش نمود تا عثمان را خفه کند آنگاه شمشیرش را از نیام کشید و بر پیکر عثمان فرود آورد، عثمان با دست راستش سعی نمود تا جلوی ضربه شمشیر را بگیرد و همین دلیل، دستش قطع شد، او بدان مرد خطاب نمود که: به الله سوگند، این دست، اولین دستی بود که آیات قرآن را نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم کتابت کرد (تاریخ ابن خیاط، ص ۱۷۴ سند این خیر، صحیح و بنا به قولی نیز حسن است). عثمان اولین کاتب رسول الله صلی الله علیه وسلم بود که به نوشتن آیات قرآن پرداخت و حال نیز در برابر مصحف قرآن به شهادت می رسد. چون خون آن دست بر صفحه مصحف پاشید قطرات آن بر این آیه شریفه نقش بست: «فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» البقرة: ۱۳۷

و الله تو را بسنده خواهد بود و او تو را از (اذیت و آزار و نیرنگ و دسیسه‌های) ایشان نجات خواهد داد، و او شنوا و بینا است (و گفتار ایشان را می‌شنود و کردار آنان را می‌بیند).

در روایت دیگری آمده است که نخست مردی بنام رومان یمانی او را با چوب زد و چون دسته قاتلان بر عثمان وارد شدند، این مرد این ابیات را می‌سرود :

اری الموت لاینقی عزیز اولم یدع لعاد ملاذا فی البلاد و مرتقی

بیت اهل الحصن و الحصن مغلق و یاتی الجبال فی شماربها العلی

(به یقین هیچ فرد مقتدری نمی‌تواند از چنگال مرگ رهایی یابد همانطور که مردمان عاد [با آن قدرت و هیبت] هیچ مفر و گریزگاهی را نیافتند تا در پناه آن از شر مرگ نجات یابند. اگر مردم خود را در دژهای بلند و مستحکم پنهان نمایند باز مرگ از آن دیوارهایی که بسان کوه‌های مرتفع هستند عبور می‌کند و به جان آن مردمان دست می‌بازد). البدایة و النهایة (۱۹۲/۷). چون قاتلان پیکر نیمه جان عثمان را احاطه کردند، همسرش، نائله دختر فرافصه بر آنان فریاد زد که شما مردی را می‌کشید که نیمه‌های شب، تمام قرآن را در یک رکعت نماز تلاوت می‌کرد (طبقات ابن سعد (۳/۷۶))؛ آن‌گاه خود را بر جسم شوهر انداخت تا از او دفاع کند اما سودان بن حمران سکونی، شمشیر را بر آن زن بی‌دفاع فرود آورد و انگشتان دستش را قطع کرد. تاریخ الطبری (۵/۴۰۶)).

نجیح، از غلامان عثمان، با دیدن این اوضاع، شتابان خود را به سودان رسانید و با ضربه‌ای محکم آن ابلیس را به هلاک رسانید؛ قتیبه بن فلان سکونی از قاتلان حاضر در آن صحنه، به دفاع از سودان شتافت و نجیح را به شهادت رساند، آن‌گاه صبیح، غلام دیگر عثمان، شمشیری برداشت و قتیبه، آن ناپاک نابکار را از پای در آورد، چون عثمان به شهادت رسید، قاتلان فریاد می‌زدند: حال که خون او بر ما حلال است پس اموال او را نیز بر خود حلال می‌دانیم، به این ترتیب، آن

ناجوانمردان دست به غارت و چپاول اموال منزل عثمان زدند و همه چیز حتی لباس‌ها و زیورآلات زنان را نیز به یغما بردند. گویند مردی بنام کلثوم نجیبی به نائله، همسر عثمان رضی الله عنه حمله کرد و چون او را از تن در آورد سخنان زشت و رکیکی را به او گفت که از آن نفس هوس‌ران و لجام گسیخته او سرچشمه می‌گرفت، صبیح، غلام عثمان، با دیدن این صحنه، خود را به نائله رسانید و در دفاع از آن زن، کلثوم ناپاک را به قتل رساند (تاریخ الطبری (۵/۴۰۷)). از آن طرف، یکی دیگر از سبّیان، چون غارتگران اموال خانه عثمان را چپاول کردند، فریاد زدند: حال نوبت گرفتن سهم خود از بیت المال است، پس قبل از این که دیگران بدان دست یابند به آنجا روید و همه اموال آن را تصاحب کنید، نگهبانان بیت‌المال نیز که داد و فریاد آن یاغیان را شنیدند گفتند که این مردمان جز مال دنیا به چیز دیگری نمی‌اندیشند پس جان خود را بردارید و خویشتان را از دست این خونخواران نجات دهید. سبّیان دنیاپرست چون به بیت‌المال رسیدند دیدند که تنها دو جوال غذا در آنجا وجود دارد اما باز از آن نیز صرف نظر نکردند و هر آنچه را که در آنجا بود چپاول کردند. (تاریخ الطبری (۵/۴۰۷)).

و به این ترتیب سبّیان منحرف و گمراه به هدف شوم خود که همانا کشتن امیر مؤمنان بود دست یافتند؛ دیگر همراهان آنان که چنین فرجامی را متصور نمی‌شدند و گمان نمی‌بردند که آلت دست آن یاغیان خونریز قرار بگیرند قتل عثمان را محکوم کردند و خود را از این ماجرا مبرا دانستند .



### داستان مردی از سعودی (از فقری تا میلیونر شدن)

مزرعه است در سعودی به اسم مزرعه راجحی در شهر بریده از استان قصیم؛ مزرعه شامل (۲۰۰۰۰۰۰) دویست هزار نخل خرماست. تمام مزرعه وقف فی سبیل الله می باشد که در آمدش

برای موسسه خیریه حرمین شریفین (یعنی مسجد الحرام در مکه مکرمه و مسجد النبی در مدینه منوره) برای افطار روزه داران در ماه مبارک رمضان صرف می شود و از جمله بزرگترین وقف های فی سبیل الله در جهان می باشد!

صاحب این مزرعه بزرگ میلیاردر سعودی سلیمان راجحی می گوید:

(من در خانواده فقیری زندگی می کردم، یک روز معلم مان از همه دانش آموزان خواست یک ریال سعودی برای شرکت کردن در اردو بیاوریم وقتی که دیدم خانواده ام یک ریال ندارند که من بدهند خیلی گریه کردم)...

یک روز قبل از رفتن دانش آموزان به اردو سر کلاس بودم معلم مان که فلسطینی بود از من سوالی کرد من توانستم جواب درست را بدهم، معلم به من یک ریال جایزه داد و همه برایم دست زدند... بلافاصله برای رفتن به اردو اقدام کردم و گریه ام تبدیل شد به خوشحالی.. روزها گذشت و بعد از سالها که فارغ التحصیل شدم.. و شروع به کار کردن کردم.. معلم فلسطینی ام یادم آمد که به من یک ریال داده بود ..

و مشکل بزرگی را از شانم برطرف کرد، بدون اینکه کسی از اطرافیانم متوجه شود.. تصمیم گرفتم دنبال همان معلم بگردم و از حال و احوالش جويا شوم ..

تا اینکه توانستم با او ملاقات کنم وقتی دیدمش بیکار بود و وضع اقتصادی نابسامانی داشت و قصد برگشتن به کشورش را داشت... بعد از اینکه خودم را معرفی کردم به او گفتم؛ ای استاد گرامی تو چند سال است که روی من یک قرض بزرگی داری.... با تعجب گفت من از کسی قرض ندارم... به او گفتم آیا دانش آموزی که یک ریال به او داده بودی را یادت هست.. بعد از اینکه فکر کرد یادش آمد با لبخند گفت: بله ... بله... تو آمدی که یک ریال مرا برگردانی؟!....!

او را سوار ماشین کردم و جلوی یک ویلایی زیبا ایستادم و پیاده شدم و به او گفتم استاد عزیزم این همان قرضی است که از من داشتی با این ماشین و تمام ما محتاج زندگیت ..

با تعجب معلمم به من نگریست و حیرت زده گفت .. این خیلی زیاد است ..

به او گفتم شاید باورت نشود خوشحالی من با یک ریال تو خیلی بیشتر بود از خوشحالی تو به این ویلا و ماشین .. این خوشحالی به یاد ماندنی را هیچ وقت فراموش نمی کنم ...

میلیارد سلیمان راجحی در ادامه حکایتش گفت:

(تامی توانی دلها را شاد و مشکلات را آسان کن و جزایش را از الله بخواه)

برای یاد آوری :موسسه رکوردهای جهانی گینس، این وقف را به عنوان بزرگترین وقف خیری بر روی کره زمین ثبت کرده است. بزرگترین مزرعه درخت خرماي جهان با دوپست هزار (۲۰۰۰۰۰۰) نخل خرما. مزرعه راجحی در منطقه قصیم عربستان سعودی.

چه زیباست، ما نیز برای آخرتمان در فکر صدقه جاریه ای باشیم ..

و چه زیباست که برای رفتگانمان نیز صدقه جاریه ای به یادشان بر پا کنیم ...



## داستان اصحاب یکه فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند اما خون های زیبای خویش را ریختن.

سمیه و یاسر رضی الله عنهما فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند

حتی هجرت به مدینه هم نکردند و در همان اول راه جانشان را نثار این دین کردند

مصعب و اسامه و زید و جعفر بن ابی طالب رضی الله عنهم در رکاب رسول الله جان دادند و فتح فارس و قدس و مصر را ندیدند.

در جنگ با مرتدان صدها صحابه حافظ قرآن در رکاب ابی بکر صدیق جهاد کردن و شهید شدن - آنها هم آن فتح و شکوفایی و در هم نوردیدن امپراطوریهای بزرگ را ندیدند - هیچکدام از آنها غنائم روم و طاق کسرا را ندیدند

آنها شروع کردند ادامه دادند بیه آخر نرسیده جان خود را هدیه دادند... یا عباد الله . ای ایمانداران امروز که از هر سو غم و اندوه و مصیبت سوی امت روانه شده.

اگر خواهران و برادران زیادی که دیروز بینمان بودن و امروز نیستند.

اگر ارتشهای دنیا اعم از صلیب و یهود و مشرکان و روافض و این امت را محاصره کرده اند مبادا تو را سست کند.

قدمهایت را مقتدرانه تر بردار.

آنها شروع کننده بودند... آنها اول راه بهشت را برای خود خریدند ما باید با عزمی جزم تر ادامه دهیم

قسم به الله ایمان دارم - به وعده الله ایمان دارم - خلافتی بزرگ و باشکوه انتظار ما را میکشد میبینم از همین الان...

وقتی یهودیان از ترس کشته شدن پشت سنگ و درختان پنهان میشوند غوطه شرقی را میبینم وقتی کمینگاهمان خواهد بود و ارتش صلیب را در هم میکوییم.

قلعه های سرخ اندلس را میبینم!

بیت المقدس را میبینم وقتی با اقتدار در آن نماز جماعت برپا میکنیم!

نصرت و پیروزی را میبینم!

این راه من است... اگرچه وسط راه به من سختی برسد اما پایان آن تنها و تنها، فتح و پیروزی ماست اگر آنها مجهزترین ارتش و سلاح ها را دارند پس ما الله را داریم.

تکه تکه ام کنید. گردنم را بزنید.

غرقم کنید - من از این مصیبتها هیچ ترسی ندارم - مرا بکشید و از زندگی سلیم کنید - واز آن آرزوهای پاکم محروم کنید... عاقبت در برابر اراده الله باید زانو بزنید.



### داستانی از امام ندوی رحمه الله

یکی از علما می گوید: به یاد دارم امام ندوی رحمه الله را، در قطر ملاقات نمودیم، ایشان از مشکلات مالی ندوه العلماء برآیمان گفتند؛

بعضی از دوستان به وی پیشنهاد کردند در این مورد با تجار و شیوخ ملاقاتی را ترتیب می دهند و اوضاع را برایشان بیان می کنند تا ایشان بتوانند از تجار برای ندوه العلماء کمک مالی دریافت کنند امام ندوی گفتند: نمی توانم چنین کاری را انجام دهم!

علت را از ایشان پرسیدیم فرمودند: این قوم بیمار هستند و بیماریشان حب دنیا است، و ما خود را طیب آنها میدانیم، پس طبیعی که دست خویش را به طرف بیمارشان دراز کند (یعنی چیزی از دنیا را از آنان بخواهد) چطور او را معالجه کند؟

گفتیم شما این کمک را برای خودتان نمی خواهید بلکه برای منطقه و اساتید و طلاب و ... می خواهید

فرمودند: زمانیکه که از آنها (تجار) درخواست کمک مالی می کنید ایشان تمایزی بین اینکه این کمک را برای خودتان می خواهید یا دیگران قایل نیستند.

ملاقات ما با امام در ماه رمضان بود، بنابراین از وی تقاضا نمودیم تا دهه ی آخر این ماه را پیشمان بماند، امام ندوی فرمودند: در دهه آخر برنامه هایی دارم و دوست ندارم آنها را از دست بدهم و این فرصتی است که با پروردگار خویش خلوتی داشته باشم.

یقین نمودیم که این شخصیت معنوی با پروردگارش ارتباطی خاصی دارد که هیچ چیزی مانع آن نمی شود و ما سعی میکنیم تا ایشان رحمه الله را، الگوی خویش قرار دهیم اما نمی توانیم. | برگرفته از کتاب الشیخ ابوالحسن الندوی کما عرفته.



### داستان چوپان و ثروتمند

مردی ساده چوپان شخصی ثروتمندی بود و هر روز در مقابل چوپانی اش پنج درهم از او دریافت می کرد.

یک روز صاحب گوسفندان به چوپانش گفت :

می خواهم گوسفندانم را بفروشم چون می خواهم به مسافرت بروم و نیازی به نگهداری گوسفند و چوپان ندارم و می خواهم مزدت را نیز بپردازم.

پول زیادی به چوپان داد اما چوپان آن را نپذیرفت و مزد اندک خویش را که هر روز در مقابل چوپانی اش دریافت می کرد و باور داشت که مزد واقعی کارش است، ترجیح داد .

چوپان در مقابل حیرت زدگی صاحب گوسفندان، مزد اندک خویش را که پنج درهم بود دریافت کرد و به سوی خانه اش رفت .

چوپان بعد از آن روز که بی کار شده بود، دنبال کار می گشت اما شغلی پیدا نکرد ولی پول اندک چوپانی اش را نگه داشت و خرج نکرد به امید اینکه روزی به کارش آید.

در آن روستا که چوپان زندگی می کرد .

مرد تاجری بود که مردم پولشان را به او می دادند تا به همراه کاروان تجارتي خویش کالای مورد نیاز آنها را برایشان خریداری کند .

هنگامی که وعده سفرش فرا رسید ، مردم مثل همیشه پیش او رفتند و هر کس مقداری پول به او داد و کالای مورد نیاز خویش را از او طلب کرد.

چوپان هم به این فکر افتاد که پنج درهمش را به او بدهد تا برایش چیزی سودمندی خرید کند

لذا او نیز به همراه کسانی که نزد تاجر رفته بودند، رفت .

هنگامی که مردم از نزد تاجر رفتند ، چوپان پنج درهم خویش را به او داد .

تاجر او را مسخره کرد و خنده کنان به او گفت :

با پنج درهم چه چیزی می توان خرید؟

چوپان گفت :

آن را با خودت ببر هر چیز پنج درهمی دیدی برام خرید کن.

تاجر از کار او تعجب کرد و گفت:

من به نزد تاجران بزرگی می روم و آنان هیچ چیزی را به پنج درهم نمی فروشند؛ آنان چیزهای گران قیمت می فروشند.

اما چوپان بسیار اصرار کرد و در پی اصرار وی تاجر خواسته اش را پذیرفت.

تاجر برای انجام تجارتش به مقصدی که داشت رسید و مطابق خواسته ی هر یک از کسانی که پولی به او داده بودند ما یحتاج آنان را خریداری کرد .

هنگام برگشت که مشغول بررسی حساب و کتابش بود ، بجز پنج درهم چوپان چیزی باقی نمانده بود و بجز یک گربه ی چاق چیز دیگری که پنج درهم ارزش داشته باشد نیافت که برای آن چوپان خریداری کند .

صاحب آن گربه می خواست آن را بفروشد تا از شرش رها شود ، تاجر آن را بحساب چوپان خرید و به سوی شهرش بر می گشت.

در مسیر بازگشت از میان روستایی گذشت ، خواست مقداری در آن روستا استراحت کند ، هنگامی که داخل روستا شد ، مردم روستا گربه را دیدند و از تاجر خواستند که آن گربه را به آنان بفروشد .

تاجر از اصرار مردم روستا برای خریدن گربه از وی حیرت زده شد .

از آنان پرسید :

دلیل اصرارتان برای خریدن این گربه چیست؟

مردم روستا گفتند :

ما از دست موشهایی که همه زراعتهای ما را می خورند مورد فشار قرار گرفته ایم که چیزی برای ما باقی نمی گزارند.

و مدتی طولانی است که به دنبال یک گربه هستیم تا برای از بین برن موشها ما را کمک کند .

آنان برای خریدن آن گربه از تاجر به مقدار وزن آن طلا اعلام آمادگی کردند .

هنگامی که تاجر از تصمیم آنان اطمینان حاصل کرد، با خواسته آنان موافقت کرد که گربه را به مقدار وزن آن طلا بفروشد .

چنین شد و تاجر به شهر خویش برگشت ، مردم به استقبالش رفتند و تاجر امانت هر کسی را به صاحبش داد تا اینکه نوبت چوپان رسید.

تاجر با او تنها شد و او را به الله قسم داد تا راز آن پنج درهم را به او بگوید که آن را از کجا بدست آورده است؟

چوپان از پرسش های تاجر تعجب کرد اما داستان را بطور کامل برایش تعریف نمود .

تاجر شروع به بوسیدن چوپان کرد در حالی که گربه می کرد و می گفت :الله در عوض بهتر از آن را به تو داد چرا که تو به روزی حلال راضی بودی و به بیشتر از آن رضایت ندادی .

در اینجا بود که تاجر داستان را برایش تعریف کرد و آن طلاها را به او داد.



### اسلام آوردن جمعی از منتخبین و سپری کردن زحمات در این راه..

- سیدنا حمزه رضی الله عنه: شکنجه های کفار سبب شد تا سیدنا حمزه رضی الله عنه ایمان بیاورد و از غیرتمندترین مسلمانان قرار گرفت. سختترین شان در برابر دشمن بود تا جائیکه به اسدالله شیر الله لقب یافت .
- سیدنا بلال رضی الله عنه :ایشان غلام امیه بن خلف بودند. چون بلال ایمان آورد امیه طنابی از گردن او انداخته و به کودکان می داد تا بکشند. همچنین او را در گرمای شدید ظهر به سنگستان که گوشت بر آن پخته می شد می برد و بر سینه او سنگ بزرگی می گذاشت تا از دین برگردد. اما سیدنا بلال همچنان احد احد می گفت..
- حمامه مادر بلال ، عامر بن فهیره ، ابو فکیهه ، ام عبیس نیز از دیگر کسانی بودند که ایمان آوردند و بسیار شکنجه می شدند. ابوبکر همه اینها را خریداری کرده و آزاد کرد و الله تعالی در آیات آخر سوره والیل اذا یغشی او را ستود و فرمود: ولسوف یرضی به زودی ابوبکر چنان به او نعمت و پاداش عطا شود که خشنود و راضی گردد..
- زنیره : از دیگر کسانی بود که اسلام آورده و مورد شکنجه قرار می گرفت تا جائیکه بینایی اش را از دست داده بود.
- خانواده یاسر عمار و سمیه : از دیگر کسانی بودند که اسلام آورده و بشدت تحت شکنجه قرار گرفته بودند و با آتش شکنجه می شدند. پیامبر صلی الله علیه وسلم روزی بر آنها گذشت فرمود : صبر کنید ای آل یاسر، که وعدگاه شما بهشت است.

سمیه نیز تحت شکنجه ها با نیزه ای که ابوجهل زد شهید شد و اولین شهید در اسلام قرار گرفت.

● خواب بن الارت: ایشان قبل از اسلام اسیر شده و زنی به نام ام امار او را خریداری کرده بود. وقتی مسلمان شد صاحبش او را با آتش شکنجه می داد و آهن سرخ شده بر پشت او می گذاشت تا به کفر برگردد. اما این شکنجه های سخت بر ایمان او می افزود... رضی الله عنهم و رضو عنه.



### داستان خاموشی کردن چراغ بخاطر مهمان

یک صحابی رضی الله عنه در خدمت رسول الله حاضر شده و از وضع گرسنگی و پریشانی خود، پیامبر صلی الله علیه و سلم را اطلاع داد، پیامبر صلی الله علیه و سلم قاصدی به خانه های خود فرستادند، اما در آنجا خوراکی موجود نبود، پس از آن، پیامبر صلی الله علیه و سلم خطاب به اصحاب فرمودند: آیا کسی هست مهمانی یک شب این شخص را قبول کند؟

یک صحابی انصاری رضی الله عنه عرض کرد: یا رسول الله! من قبول میکنم. سپس او را به خانه برد و به همسرش گفت: این مهمان پیامبر صلی الله علیه و سلم است هر اندازه می توانی در آکرام و پذیرای اش کوتاهی مکن و هیچ چیزی را پوشیده نگذار؛ همسرش گفت: به الله قسم فقط کمی غذا که برای بچه ها گذاشتم، وجود دارد و چیز دیگری در خانه نیست.

صحابی رضی الله عنه فرمود: بچه هارا سرگرم کرده ، بخوابان؛ هرگاه بچه ها بخواب رفتند غذا را پیش مهمان گذاشته، با او می نشینیم و تو به بهانه درست کردن چراغ بلند شو و آن را خاموش من، همسرش همین کارا کرد بطوری که مهمان به تنهایی آن غذا را خورد و زن و شوهر و بچه ها آن شب را در گرسنگی گذراندند. در باره همین ماجرا آیه {والذین تبوءوا الدار والايمان من قبلهم یحیون

من هاجر اليهم ولا يجدون في صدورهم حاجة مما اوتوا ويوثرون على انفسهم ولو كان بهم خصاصة  
ومن يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون}

و برای کسانی است که در این سرا سرزمین مدینه و در سرای ایمان پیش از مهاجران مسکن  
گزیدند و کسانی را که به سویشان هجرت کنند دوست می‌دارند، و در دل خود نیازی به آنچه به  
مهاجران داده شده احساس نمی‌کنند و آنها را بر خود مقدم می‌دارند هر چند خودشان بسیار نیازمند  
باشند؛ کسانی که از بخل و حرص نفس خویش باز داشته شده‌اند رستگارانند! /سوره مبارکه حشر  
ایه ۹/نازل شد.

اینگونه وقایع در مورد صحابه بسیار پیش آمده است چنانکه وقایع دیگری نیز از این قبیل موجود  
است . | منبع: حکایات صحابه باب یازدهم شور و احساسات دینی در کودکان صفحه ۸۹ .



### داستان مرد منافق و داشتن همسر مومن

مردی منافق بود، زنی داشت که همیشه بسم الله میگفت و مرد از گفتن این جمله بسیار غضبناک  
میشد و سعی داشت که این جمله را از یاد زنش ببرد.

روزی مرد کیسه زری به زن داد تا آن را نزد خود نگه دارد زن آن را گرفت و با گفتن بسم الله در  
پارچه‌ی پیچید و در جایی پنهان کرد.

شوهرش مخفیانه آن کیسه را دزدید و از شدت عصبانیت آن را به دریا انداخت.

نزدیک عصر به خانه برگشت که در کمال ناباوری دید که کیسه‌ی زر خیس شده در دستان زنش  
است.

قضیه را از زنش پرسید که چرا کیسه‌ی زر خیس است. و زن جواب داد گفت:

امروز کیسه‌ی زر گم شده بود من هم خیلی نگران بودم ولی نمدانستم چه کار کنم بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و رفتم تا چیزی برای شام بخرم در راه دو ماهی خریدم و بعد از این که با گفتن بسم الله شکم ماهی ها را پاره کردم دیدم که کیسه‌ی زر در شکم یکی از آنهاست. مرد که متحول شده بود از رفتار خود پشیمان گشت و شکر الله را به جای آورد و یکی از متقین و مؤمنین شد.



### داستان شهادت سعید بن جبیر بدست حجاج ظالم..

سعید بن جبیر تابعی بزرگوار در زمان شخصی ظالم و مستبد به اسم حجاج بن یوسف زندگی می کرد ، سعید بن جبیر در مقابل ظلم و ستم حجاج می جنگید ، تا اینکه او را دستگیر کردند تا او را بکشند ؛ حجاج با تمسخر و استهزا از او پرسید!؟

- حجاج: اسمت چیست!؟
- سعید: نامم سعید بن جبیر است.
- حجاج: بلکه توشقی بن کسیر(یعنی بدبخت بن شکسته) هستی!؟
- سعید در جواب گفت: مادرم به اسم من آگاه تر است هنگامیکه این نام را بر من نهاده!.
- حجاج با خشم گفت: تو و مادرت بد بخت هستید.
- سعید گفت: هرکس اهل جهنم است بدبخت میشود ، آیا از غیب باخبری!؟
- حجاج در جواب گفت: دنیای تو را به جهنمی شعلور تبدیل می کنم.
- سعید گفت: قسم به الله اگر می دانستم که این کار به دست توست ترا الله می گرفتم و عبادت می کردم!.

- حجاج گفت: چرا از من فرار کردی؟!.
- سعید فرمود: { ففررت منکم لما خفتکم (شعرا/۲۱) (وقتی از شما ترسیدم فرار کردم).
- حجاج به او گفت: روش کشتنت را انتخاب کن.
- سعید گفت: تو آنرا برای خود انتخاب کن ، چون به هر شیوه که من را بکشی الله تو را به همان شیوه می کشد.
- حجاج گفت: من ترا طوری می کشم که تا به حال کسی را چنین نکشته ام وبعد از تو هم نخواهم کشت!.
- سعید گفت: پس تو دنیايم را خراب می کنی ومن آخرت را خراب میکنم!.
- حجاج از این بیشتر ثبات این مرد بزرگ را طاقت نیاورد ، نگهبانان را صدا زد وگفت: سعید را ببرید و بکشید!.
- سعید بن جبیر می خندد و همراه قاتل می رود ، حجاج خشمگینانه او را صدا میزند چرا می خندی؟!.
- سعید بن جبیر می گوید: از جرأت تو بر الله واز حلم وبردباری الله بر تو می خندم!.
- حجاج بسیار خشمگین شد و به نگهبانانش گفت: گردنش را بزنید!.
- سعید گفت: صورتم را بطرف قبله نمایید ، بعدا آن شمشیر را به حلقوم او گذاشتند ، اوگفت: {إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ} (انعام/۷۹) (یعنی: من پاکدینانه روی خویش را به سوی کسی می نهم که آسمانها وزمین را آفریده است واز من از مشرکین نیستم).
- حجاج گفت: صورت او را از قبله بگردانید!

- سعید گفت: { وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولُوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ } (یعنی: مشرق و مغرب از آن الله است به هر طرف رو کنید به سوی الله است).
  - حجاج گفت: صورتش را بر زمین بزیند!
  - سعید گفت: { مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى } (یعنی: شما را از آن آفریدم و شما را در آن باز خواهیم گرداند و بار دیگر شما را از آن بیرون خواهیم آورد).
  - حجاج فریاد زد: اورا بکشید ، چقدر زبانت بر قرآن مسلط شده است ای سعید بن جبیر!!
  - سعید گفت: «اشهدوا ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله» جاتم را از من بگیرای حجاج تا به وسیله ی آن ترا در روز قیامت ملاقات کنم.
  - سپس دعا کرد: بار الهی بعد از من اورا بالای دیگر کسی مسلط نکن.
- سعید بن جبیر شهید شد ، از همه عجیب تر اینکه حجاج هر شب داد و فریاد می کشید: مرا به سعید بن جبیر چه کار! هرگاه میخوامم بخوام پاهام را می گیرد! بعد از ۱۵ روز حجاج می میرد و بر هیچ کس بعد از سعید بن جبیر مسلط نگردد. | کلام من القلب صفحه ۱۹۱.
- سبحان الله | همین دعای سعید بن جبیر را ما نیز می کنیم که | الهی امریکا را بعد از ما بالای دیگران مسلط نکن.



### شعار پیامبر اسلام در جنگ هایش

رسول الله صلی الله علیه وسلم در هر جنگی یک شعار مخصوص را انتخاب مینمود تا بر پرچم ها نوشته شود و سبب تقویت اراده ی صحابه گردد تا هنگامیکه همت های آنها سست می شود یک ترغیب و تشویقی باشد برای آنها و در قلبشان بماند و ثابت قدم و استوار باقی بمانند.

- شعار غزوه بدر: «احدٌ ، احدٌ» بود.
- شعار شان در غزوه احد: «دینک دینک ، لحمک دمک» (دینت، دینت گوشتت و خونت) بود.
- شعار شان در غزوه خندق: «یامنصور: امت امت» (ای نصرت داده شده! بمیر ، بمیر) | کلام من القلب صفحه ۱۹۱.



### داستان مار گزیدن ابوبکر رضی الله عنه

عمر رضی الله می گوید: دوست دارم که تمام عمرم مانند یک روز از روزهای ابوبکر و یک شب از شبهای ابوبکر باشد ، هرچه شب ابوبکر: وقتیکه ابوبکر همراه پیامبر اسلام بطرف غار رفتن ، و آنجا رسیدند ؛ ابوبکر به پیامبر گفت: قسم به الله ، من ترا اول به داخل شدن نمی گذارم تا اینکه اول خودم داخل شوم اگر در غار کدام چیز ضرر رسان باشد به من ضرر برساند نه به تو ! داخل غار شد ؛ دید که در غار چند سوراخی وجود دارد ، کالای خود را چند تقسیم پاره کرد در هر غار آنها را نهاد تا غار ها پت شوند اما برای دو سوراخ کالا نباید و آن دو سوراخ پت کرده نشد ، ابوبکر در غار خواب نمود و هر دو پای خود را در سوراخ هایکه باز مانده بودند نهاد ، و سپس پیامبر اسلام را گفت: داخل شو در غار ، رسول الله صلی الله علیه وسلم در غار داخل شد و نهاد سر خود را در سینه ابوبکر و خواب نمود ، ناگهان ابوبکر رضی الله عنه از ان سوراخ یکه پایش را نهاده بود مار گزید ، ولی خود را حرکت نداد که پیامبر از خواب بیدار نشود ، اما آب دیده (آب چشم) ابوبکر بالای روی رسول الله صلی الله علیه وسلم ریخت ، رسول الله بیدار شد و برای ابوبکر گفت: چه شده ای ابوبکر؟! ، ابوبکر گفت: من را مار گزید ای پیامبر - پدر و مادرم فدایت - پس رسول الله صلی الله علیه وسلم در جای گزیدگی مار آب دهن خود را انداخت و همانجا درد مار گزیدگی رفت (اما سبب مرگ ابوبکر همین مار گزیدگی بود). | مشکوة المصابیح شماره حدیث/ ۶۰۲۵.

## داستان به دار آویختن خیب رضی الله عنه

رسول الله صلی الله علیه وسلم خیب رضی الله عنه را با عده ی از اصحاب پس از گرفتن عهده ی بر داشتن امنیت ، به سوی گروهی از کفار فرستاده بود تا آنها را به سوی اسلام دعوت دهد ، اما کفار خیانت کردند و صحابه را شهید کردند و خیب را اسیر کردند و او را به مشرکین مکه فروختند ، خیب در غزوه ی بدر یکی از خویشاوندان آنها کشته بود.

خیب را دستگیر نموده و به تنعیم-محل میقات اهل مکه که برای عمره احرام می بستند- بردند و او را بر نخلی به صلیب کشیدند تا بکشند ، ابوسفیان دستور داد که مکان های حساس بدنش را هدف نگیرند بلکه اول به دست و پاهای او بزنند تا با شکنجه و عذاب بمیرد.

قبل از اینکه کفار قریش شروع به تیر اندازی نمایند ، ابوسفیان نزدیکش رفت و گفت: ترا به الله قسم میدهم ای خیب! آیا دوست داری که محمد صلی الله علیه وسلم به جای تو می بود و تو با خانواده ات زندگی راحتی داشته باشی. گفت: نخیر قسم به الله! من دوست ندارم که در خانه راحت باشم و دریای رسول الله خاری فرو رود ، حال چگونه دوست دارم به جای من می بود؟!

ابوسفیان دستهای خود را بر گرداند و گفت: من تا به حال کسی را ندیدم که مثل یاران محمد او را دوست داشته باشند!.

ابوسفیان از او پرسید: آیا قبل از مرگ درخواستی داری؟! گفت: بله! میخواهم دو رکعت نماز بخوانم ، ابوسفیان گفت: ترا رها میکنم تا نماز بخوانی-خیب اولین کسی بود که نماز قبل از مرگ را رایج کرد-.

او دو رکعت کوتاه خواند و گفت: اگر گمان نمی کردید که از ترس مرگ نماز را طولانی می کنم ، این کار را می کردم بعد از آن شعری را سرود که دلالت بر نهایت ثبات او بر دین در لحظات آخر عمرش می کند:

\*ولست ابالی حین اقتل مسلماً\*

\*علی ای جنب کان فی الله مصرعی\*

\*وذلك فی ذات الاله وان یثأ\*

\*بیارک فی اوصال شلو ممزع\*

(یعنی: وقتی مسلمان کشته می شوم ، پروایی ندارم که به کدام طرف می افتم.

زیرا این کار برای رضای الله ست و اگر الله بخواهد به تمام اعضای قطع شده من برکت می دهد). | کلام من القلب صفحه ۲۰۹.



### داستان ای پیامبر پدرم می میرد و برایم میگوی بشارت باد؟!

هنگامیکه عبدالله بن حرام ، پدر سیدنا جابر بن عبدالله ، به شهادت می رسد و فرزندش در کنار او گریه می کرد ، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرزندش را صدا میزند و به او می گوید: «ای جابر! بشارت بده!» ای رسول الله! پدرم می میرد درحالیکه نه دختر در خانه گذاشته و شما می فرمایید: بشارت بده!

پیامبر صلی الله علیه وسلم برای جابر گفت: ای جابر! بشارت بده ، زیرا الله متعال با هیچ غیر از پدرت بدون پرده (رو در رو) صحبت نکرده است و پدرت را زنده کرد و بدون پرده (رو در رو) با او صحبت نمود و به او گفت: هرچه میخواهی بخواه تا به تو دهم | سنن الترمذی شماره حدیث ۳۰۱۰.



### ای عدی! ایمان بیاور تا در امنیت بمانی!

روزی عدی بن حاتم طایی آمد. او شخصی بسیار ثروتمند مشهور و بااصل و نسب و از اشراف زادگان عرب بود ، پدرش حاتم طایی آن بخشنده معروف است ، او نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم می آید ، رسول الله صلی الله علیه وسلم او را به خانه ی ساده اش می برد و او را بر روی پوستی می نشاند و خود بر روی زمین می نشیند. حال به گفتگوی رسول الله صلی الله علیه وسلم توجه! کن.

پیامبر صلی الله علیه وسلم با سه کلمه کاری میکند که او اسلام می آورد. شخصی که از رسول الله صلی الله علیه وسلم و دینش متنفر بود در یک دقیقه ایمان می آورد ، سه کلمه ی امید وار کننده.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به او میفرماید: ای عدی! اسلام بیاور تا در امنیت باشی! می بینم که چیزی تو را از اسلام باز نمی دارد مگر فقیر و وضعی است که تو در افراد پیرامون من میبینی ، تو این مردم را می بینی که علیه ما باهم جمع شده اند.

عدی بن حاتم سکوت میکند. بله ، همین چیزها او را از اسلام باز می دارد ، رسول الله فرمود: آیا به حیره رفته ای؟! [حیره: نام یکی از بزرگترین ممالک تابع فارس بود که به هیچ کس گمان نمی کرد که ممکن است شکست بخورد و از صحنه ی هستی پاک گردد!].

عدی جواب داد: تا به حال به آن جا نرفته ام ، اما میدانم کجاست.

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای عدی! قسم به الله؛ زمانی فرا میرسد که زن بدون همراه در امنیت کامل از حیره برای طواف به مکه می آید- بدون این که کسی همراهش باشد- واز هیچ چیزی جز الله نمی ترسد- در امنیت تمام وبا اطمینان خاطر- وگنجینه های کسری بین هرمز را برای ما فتح خواهد شد!.

عدی با تعجب می گوید: کسری بن هرمز؟!

فرمود بله- کسری بن هرمز - کسری بن هرمز- کسری بن هرمز- و به حدی مال و ثروت سرازیر می شود که شخص غمگین میشود که چه کسی صدقه اش را قبول میکند!.

عدی می گوید: این سخن من را تکان داد ، صادقانه من را تکان داد .

عدی اسلام آورد ، به امیدی که آن راستگوی امین ، آن مبلغ پروردگار صلی الله علیه وسلم در وجودش کاشت.

عدی گفت: قسم به الله که من این دو را به چشمان خود دیدم: زن بدون همراه با امنیت کامل برای طواف خانه الله می رود و خودم در اولین سپاهی بودم که بر گنجینه های کسری بن هرمز حمله برد و به الله قسم سومین سخنش هم محقق خواهد شد همان گونه که رسول الله صلی الله علیه وسلم وعده داده بود(در خلافت عمر پسر عبدالعزیز) | مسند امام احمد جلد ۴ صفحه ۳۷۹.



### از شهرش رانده می شود ، ولی امید دارد!

روزی که رسول الله صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه به سوی مدینه هجرت کردند ، قریش اعلان کرد هرکس محمد صلی الله علیه وسلم و دوستش را دستگیر کند جائزه اش صد شتر خواهد بود. سراقه بن مالک که جنگجوی شجاع بود به امید به دست آوردن جائزه ، به راه افتاد.

به آن دو مهاجر می رسد و به آنها نزدیک میشود . خواست تیری به سوی شان پرتاب کند ، ابوبکر رضی الله عنه هراسان است . ای رسول الله! سراقه به ما رسید ، او سراقه است! جنگجوی که تیرش به خطا نرود.

رسول الله صلی الله علیه وسلم با اطمینان کامل میفرماید: الهی هرچی میخواهی و هر طور که میخواهی مرا از آنان خلاص کن که تو بر هرچی میخواهی توانائی ، سراقه به زمین می افتد! سراقه دوباره بر اسبش سواره شده و به پیامبر و دوستش نزدیک می شود ، دوباره اسبش او را به زمین می اندازد.

بار دیگر بر اسب سوار می شود و برای سومین بار می افتد! سراقه می گوید: یقین کردم که این مرد دست نیافتنی است (من نمیتوانم او را دستگیر کنم یا آزاری به او برسانم) پس گفتم: ای محمد! چیزی به من بده (چون در صورت دستگیری آنان منتظر جائزه ی بزرگ بود).

رسول الله میفرماید: دستبندهای کسری را به تو وعده می دهم!.

سراقه گفت: کدام کسری؟! کسری پادشاه فارس!؟

رسول الله صلی الله علیه وسلم با اطمینان کامل به پروردگارش فرمود: بله! کسری پادشاه فارسین!.

سراقه گفت: من او را تصدیق نمودم.

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای ابوبکر! آنرا برایش بنویس.

روزگار می گذرد و پیامبر به رفیق اعلی پیوست و بعد از او ابوبکر رضی الله عنه خلیفه میشود سپس از دنیا می رود ، بعد عمر رضی الله عنه می آید اسلام پیروز میشود شهر مداین پایتخت ایران فتح میشود، گنج های کسری گرفته میشود و دستبندهای کسری به مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم آورده میشود، عمر پسر خطاب تمام مردم را در مسجد جمع میکند و روی منبر رسول الله صلی الله علیه وسلم می استند و گریه میکند و می گوید:

سراقه بن مالک کجاست؟! سراقه بن مالک کجاست؟! ای سراقه بیا نامه را بده و دستبندهای کسری را بگیر به خاطر آن وعده ای که رسول الله صلی الله علیه وسلم از بیست سال پیش به تو داده بود و تمام مردمی که در مسجد حضور داشتند به خاطر سخن پیامبر صلی الله علیه وسلم گریه کردند. | کلام من القلب صفحه ۲۴۷.



### نامه ی خالد بن ولید به پادشاه ایران و عکس العمل او..

خالد بن ولید نامه ای را به کسری پادشاه ایران نوشت و چنین گفت..

اسلام بیاور تا سالم بمانی والا مردانی را به سویت روانه میکنم که مرگ را دوست دارند همانگونه که شما زندگی را (و در روایتی آمده همان گونه مرگ را دوست دارند که شما شراب را دوست دارید)..

زمانیکه کسری نامه را خواند نامه ای به پادشاه چین نوشت و از او تقاضای کمک و نجات کرد..

پادشاه چین جواب داد:

ای کسری من و مردانم توان مقابله با قومی را نداریم که اگر اراده کنند کوه را جابجا میکنند | مشکاة المصابیح کتاب الجهاد.



### آن زمان که بزرگ بودیم....

در دولت عثمانی وقتی کشتیهای عثمانی از جلوی لنگرگاههای اروپایی عبور میکردند ، کلیساها از بصدا در آوردن ناقوسها خودداری میکردند از ترس اینکه مسلمین پیاده شده و آن شهر را فتح کنند. -آن زمان چه هیبتی داشتیم- | کلام من القلب.



### رفتن زن به تک تک دروازه!

#### (قدرت خلافت عثمانی)

زمان حکومت عثمانی بردرب منازل دوتنوع کوبنده بود یک کوچک و یک بزرگ...

هرزمان کوبنده بزرگتر به صدا در میامد میفهمیدند که مردی پشت درب است پس مرد خانه برای باز کردن درب میرفت و هرزمان کوبنده ی کوچکتر به صدا در میامد میفهمیدند خانمی پشت در است پس خانم خانه برا گشودن درب منزل میرفت...

وهرزمان خانواده ای مریض داشتند بردرب منزل گل قرمزی آویزان میکردند تا مردم بدانند وصدایشان را بلند نکنند...

چه بسیار با غیرت بودم....



### داستان شب گردی صلاح الدین که فردایش قدس را فتح کرد!

در شبی که لشکر صلاح الدین ایوبی برای فتح بیت المقدس خود را آماده میکرد... فرمانده بزرگ صلاح الدین ایوبی داشت به خیمه ها سر میزد و بازرسی میکرد.. از این خیمه صدای نمازخواندن اهلس میامد دیگری اهل خیمه در حال ذکر کردن بودند، آن یکی در حال قرائت قرآن بودند تا اینکه رسیدند به خیمه ای که ساکنینش خواب بودند..

به همراهانش گفت: بخاطر این خیمه شکست میخوریم.. (بخاطریکه فردا فتح قدس است و اینها به عیوض عبادت و تلاوت قرآن خوابیده اند).

سبحان الله! چه الله ترسی در وجود خود داشتیم...

بله چه بوده ایم و چه شده ایم زمانی که عزت داشتیم خود و اصل خود را فراموش کرده ایم باید دوباره عزت از دست رفته خود را باز یابیم.

این من و تو هستیم بندگان خاص الله پس از همین دقیقه باید به عهد و پیمان خود وفا کنیم

عزت میراثی است که به ما گذاشته شده است ، یا قبولش می کنیم و عزتمند میشویم و یا با بی عزتی زندگی می کنیم، مردن با عزت بهتر از زندگی ای با ذلت است.



### ای امام شافعی! فلانی از شما بدگویی میکند!

فردی نزد امام شافعی رحمه الله آمد و گفت: فلانی از شما بدگویی میکند.

امام شافعی در جوابش فرمود: اگر راست بگویی، پس تمام و سخن چین هستی، و اگر دروغ بگویی پس فاسق هستی! .

آن شخص خجالت کشیده و رفت. | سیرالاعلام.



### سلف و ترک شدن نماز جماعت!

محمد بن مبارك میفرمایند: سعید بن زید را میدیدم هنگامی که نماز جماعت را از دست میداد ریشش را میگرفت و گریه میکرد | الحلیة ج ۶ ص ۱۲۶.



### صدقه ات را در زندگیت بده!

مردی به عالم بزرگی گفت: من مالی دارم و میخواهم وصیت کنم که فرزندانم پس از مرگم برایم خیرات کنند.

شیخ گفت: «اگر وارد یک غار تاریک شوی، آیا چراغ را روبرویت میگیری یا پشت سرت؟»

صدقه و کارهای نیکت را وقتی زنده‌های انجام بده نه از مال وارثانت!.



**پیام شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به دوستانش !!**

شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله در زندان اسنکدریه مصر که به سرمیبرد چنین پیامی را به امت مسلمه نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

**واما بنعمت ربك فحدث - الايه**

و در مقابل نعمت های الله سپاس گزار باش.

قسم به الله ی که بزرگ است و قسم به الله ی که نیست لایق پرستش مگر الله ؛ من (ابن تیمیه) در نعمت هایی هستم که از جانب الله سبحانه و تعالی برانم ارزانی شده است ، که ندیدم در تمام عمر خود چنین نعمتی را ، یقینا الله سبحانه و تعالی باز کرده است دروازه های فضل و نعمت و خزانة ی سخاوت اش را و رحمت اش را برای من که چنین نعمتی در خیال و خاطر من نبود ، این چنین نعمت برای کسی داده میشود که الله را بشناسد و توحید او را بی آموزد ، و حقیقت ایمان را درک کرده باشد.... یقینا خوشحالی و وقت خوب و شادمانی در معرفت الله و توحید ان و ایمان به ان است.

به قلم ابن تیمیه از زندان اسنکدریه به دوستانش



**آیا میدانستید؟! (دانستنی های خیلی جالب و مفید در مورد عمر رضی الله عنه).**

- آیا میدانستید عمر فاروق اولین کسی بود که اسیران جنگی را آزاد کرد و حکم آزادی غلامان و کنیزان را در سرتاسر امپراطوری خودش رواج داد؟\*
- آیا میدانستید فاروق اعظم اولین کسی بود که به معنای واقعی تساوی حقوق زن و مرد را در حکومتش رواج داد و برای زنان عزت و احترام در جامعه عرب آن زمان بوجود آورد؟\*
- آیا میدانستید اولین حکمران عربی که از زنان جامعه خود در رابطه با امور زنان مشاوره میگرفت فاروق اعظم بود؟ (مشاوره درباره فتوی زنان از ام المومنین عایشه)\*
- آیا میدانستید قلمرو عمر فاروق از قلمرو کوروش کبیر در زمان هخامنشیان هم گسترده تر بود و بر دو قاره آسیا و افریقا تسلط داشت؟\*
- آیا میدانستید اولین پادشاهی که هیات وزیران را تشکیل داد به معنای واقعی عمر فاروق بود؟\*
- آیا میدانستید عمر از معدود افراد باسواد در زمان قبل از اسلام در بین قریش و عرب بود؟\*
- آیا میدانستید اولین ارتش منظم مسلمانان در زمان عمر تشکیل شد و علت اکثر فتوحات زمان عمر ناشی از دوراندیشی و تاکتیک جنگی و روحیه خلل ناپذیر عمر فاروق بود؟\*
- آیا میدانستید اولین بیت المال و خزانه مسلمین توسط عمر فاروق تشکیل شد و دیوان سالاری یا همان تشکیلات اداری برای اداره حکومت اسلامی در زمان عمر راه اندازی شد؟\*
- آیا میدانستید اولین کسی که قران را جمع اوری کرد و اولین کسی که تاریخ هجرت پیامبر را مبدا تاریخ مسلمین قرار داد عمر فاروق بود؟؟\*
- آیا میدانستید تنها حاکمی که یک دینار از بیت المال مسلمین برای خودش بر نداشت و برای خرج اهل بیت خودش از دسترنج خودش استفاده میکرد عمر فاروق بود در حالیکه به عنوان خلیفه اختیار تام در استفاده از خزانه و بیت المال داشت؟؟\*
- آیا میدانستید اولین کسی که حقوق بشر را در جامعه تحت امرش گسترش داد عمر فاروق بود؟\*

- آیا میدانستید در زمان عمر هیچ گونه دزدی و جنایت و قتلی در جامعه مسلمین رخ نداد و هیچ قاضی وجود محکمه ای وجود نداشت؟\*
- آیا میدانستید بدبختی مسلمانان از زمانی شروع شد که شخصیتی مثل عمر را از دست دادند؟ چون عمر تنها کسی بود که در زمان\* \*خلافش هیچ جنگ داخلی و جنگی بین مسلمانان رخ نداد؟؟؟\*
- آیا میدانستید بعد از شهادت عمر مسلمانان همچون شخصیتی هرگز بخود\* \* ندیدند و نخواهند دید؟ چون عمر وار زندگی کردن لیاقت می خواهد.\*



### ای عمر پسر خطاب از آتش جهنم نمی ترسی؟! (جواب عمر برای این گوینده)

امام عمر در یک فضای باز با جمعی از اصحاب مهاجر و انصار نشست بود و سرگرم بحث و گفتگو بودند که ناگاه عابری به مجلس آنها نزدیک شد و با صدای بلند گفت: «وای بر تو ای عمر از شکنجه های سوزان دوزخ!» یکی به عمر فاروق گفت او را بزنی، و دیگری گفت او را تویخ کن. ولی فاروق با خون سردی از او پرسید: «مگر چه شده جریان چیست؟» آن مرد عابر گفت: تو استانداری را با تعهدات و قید و شرطی به محلی می فرستی و بعداً از رفتار او خبر نداری که تعهدات خود را چه طور زیر پا گذاشته است! امام عمر گفت: «بگو منظورت چه استانداری است؟» آن مرد گفت: منظورم (عیاض بن غنم) است (استاندار تو در مصر سُفلی) که تعهدات خود را زیر پا گذاشته و کارهایی می کند که تو از آنها نمی کرده ای.

امام عمر بلافاصله دو نفر مأمور مورد اطمینان را به مصر فرستاد و به آنها گفت: این گزارش را تحقیق کنید که اگر دروغ بود به من اطلاع دهید و اگر صحت داشت استاندار را بدون کمترین مهلت با خود به این جا بیاورید. گروه تحقیق به مصر رسید دیدند گزارش صحیح است و برای

جلب استاندار به منزل او رفتند دیدند برخلاف تعهد خویش در منزلش را بسته است و اجازه خواستند باز برخلاف تعهد، دربان به آنها گفت: استاندار اجازه ورود نمی‌دهد، گروه تحقیق تهدید کردند که اگر در را باز نکنند آن را آتش می‌زنند (و یکی از آنها شعله آتش را به در نزدیک کرد) و وقتی این اوضاع را مشاهده کردند، استاندار خودش در را باز کرد و بیرون آمد و گروه تحقیق به او اخطار کردند که ما فرستادگان عمر هستیم و بدون کمترین مهلت تو را به مدینه می‌بریم! استاندار گفت: «پس اجازه بدهید توشه‌ای برای راه حاضر کنم و توصیه‌هایی به افراد خانواده‌ام بکنم» مأمورین جلب به او گفتند: «به هیچ وجه اجازه نمی‌دهیم به منزلت برگردی» و او را از دم دروازه جلب و به حضور امیرالمؤمنین آوردند و عمر فاروق وقتی او را دید، و مشاهده کرد که یک مرد لاغر و چهره سوخته صحرانشین در نعمت‌های کشور مصر به مرد چاق و خوشرنگ شهری مبدل گردیده است با یک تعبیر طنزآمیز بر او فریاد کشید و گفت: «بگو ببینم تو کیستی وای بر تو؟» استاندار، در حالی که چون بید می‌لرزید، با صدای ضعیف گفت: «من استاندار تو در مصر عیاض بن غنم هستم» امام عمر در حالی که شراره‌های چشمان قهرآلودش را به اعماق پطنده او رسانیده بود بار دیگر بر او فریاد کشید و گفت: «آری استاندار من در مصر! اما تعهدات خود را زیر پا گذاشته‌ای و اوامر و نواهی ما را به جای یکدیگر نشانده‌ای! به الله قسم تو را به شدت مجازات می‌کنم» و همین لحظه دستور داد یک بالاپوش ضخیم و خشن شبانی را با چوگان شبانی حاضر کردند، و به عیاض دستور داد که «این پوشاک شبانی را بپوشد که از پوشاک شبانی پدرت خیلی بهتر است و هم چنین این چوگان از چوگان شبانی پدرت خوب‌تر است و سیصد رأس گوسفند از گوسفندان بیت‌المال را در کوه‌ها و صحراها بچرانید و افراد فقیر و مسکین را از شیر آنها منع نکنید و این را هم بدانید که خانواده‌ی عمر از گوسفندان زکات و بیت‌المال و شیر و گوشت آنها سهمی ندارند» و هنگامی که عیاض مطمئن شد که فرمان امیرالمؤمنین جدی است و او را از مقام استانداری مصر به شغل چوپانی گوسفندان در گرم‌ترین روزهای سال تنزل داده است،

خود را به پای امیرالمؤمنین انداخت و گفت: «چنین کاری از توانایی من خارج است و اگر می‌خواهی گردنم را بزن!» امیرالمؤمنین گفت: «حالا اگر تو را به محل کارت برگردانم چه مردی خواهید بود؟» عیاض گفت: «جز آن چه تو دوست داری از من نخواهید دید و رضایت تو را کاملاً جلب می‌کنم» امیرالمؤمنین او را به محل کارش برگرداند و در آینده نمونه بهترین استناداران جهان اسلام بود. | حکایات الصحابه.



### داستان اسلام آوردن عمر پسر خطاب

عمر رضی‌الله‌عنه یکی از ده شخصیتی است که در دنیا مژده ورود به بهشت را از زبان نبی مکرم اسلام صلی‌الله‌علیه وسلم دریافت کردند. الله همواره حق را از زبانش جاری ساخته بود و در بسیاری از موارد وحی الهی در مقام تأیید رأی ایشان نازل می‌گردید. رأی ایشان در مورد اسرای بدر، عدم‌نماز جنازه بر منافقین، حجاب ازواج مطهرات، مصلی‌قرار دادن مقام ابراهیم، حرمت شراب و ... مورد تأییدقرآن مجید قرار گرفته‌اند.

ابوحفص فاروق عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی‌قریشی عدوی در سال سیزدهم بعد از واقعه عام الفیل - چهل سال قبل از هجرت - دیده به جهان گشود.

اودر دوران جوانی دارای قاطعیت و صلابتی خاص واز جایگاه والایی در میان قریش برخوردار بود.

هنگامی‌که قریش با قومی دیگر منازعه و درگیری پیدا می‌کرد و نیاز به رای می‌شد، ایشان را به عنوان سفیر می‌فرستادند. در میان یاران و اصحاب نبی مکرم اسلام از عمر فاروق به عنوان یک

شخصیت برجسته، شجاع، قاطع، اندیشمند، عادل و فاتحی به نام یاد می شود و اولین کسی است که به امیرالمؤمنین ملقب گشت. چگونه مشرف به اسلام شد؟ فاروق اعظم رضی الله عنه در سال ششم بعثت در سن ۲۷ سالگی به اسلام مشرف گشت. اسلام آوردن عمر رضی الله عنه یکی از معجزات رسول اکرم صلی الله علیه و سلم بود زیرا روز قبل، آن پیامبر اسلام دعا کرده بود: اللهم أعز الإسلام بأحبّ هذين الرجلين إليك؛ یابی جهل أو بعمر بن الخطاب [ سنن الترمذی ] ( بار الها دین اسلام را با هر کدام از این دو نفر که در نزد تو محبوبتر هستند نصرت بفرما؛ با ابوجهل یا اینکه با عمر بن خطاب ) .

روزی خباب بن ارت به قصد تعلیم قرآن به فاطمه بنت خطاب ( خواهر عمر ) و همسرش سعید بن زید رضی الله عنه به منزل آنان رفته بود. در همین اثنا حضرت عمر رضی الله عنه در حالی که حمایل و شمشیر را به گردنش آویخته بود تا با اسلام و پیامبر الله تسویه حساب نموده و پیامبر را به شهادت برساند. صدای تلاوت قرآن از داخل منزل خواهرش به گوشش رسید در را گشود، پس از درگیری و ضرب و شتم خواهر و دامادش، با تلاوت آیاتی از قرآن کریم، انقلاب بزرگی در درونش پدید آمد و پرسید: محمد کجاست؟! خباب رضی الله عنه هنگامی که گفتار عمر رضی الله عنه را شنید از مخفی گاه خود بیرون آمد و فریاد برآورد: ای عمر! سوگند به خدا من امیدوارم که خدا تو را مشمول دعای رسول صلی الله علیه و سلم گردانیده باشد؛ من دیروز از ایشان شنیدم که می فرمود: بار الها اسلام را بایکی از این دو نفر - ابوجهل یا عمر بن خطاب تقویت بگردان.

عمر رضی الله عنه بلافاصله از او پرسید: ای خباب! پیامبر را اکنون کجا می توانم بیابم؟ خباب پاسخ داد: در محل صفا داخل منزل ارقم بن ابی الارقم. عمر رضی الله عنه به دار ارقم رفت رسول الله صلی الله علیه و سلم چند قدم از جای خود به پیشواز او رفت و حمایل و شمشیرش

را گرفت و فرمود : « ما أنت منتهي يا عمر حتى ينزل الله بك من الخزي والنكال ما أنزل بالوليد بن المغيرة اللهم هذا عمر بن الخطاب اللهم أعز الدين بعمر . فقال عمر : أشهد أنك رسول الله - صلى الله عليه وسلم - . فأسلم [دلائل النبوة للبيهقي]

ای عمر ! آیا زمان آن فرانسیده که از کردارت دست برداری قبل از اینکه مانند ولید بن مغیره مورد سرزنش و عذاب الهی قرار بگیری؟ . بارالها ب ! این عمر بن خطاب است، دین را با او عزت ببخش .

آنگاه عمر رضی الله عنه اعلام فرمود : گواهی می دهم که تو رسول الله هستی . و - به این ترتیب - اسلام آورد . با اسلام آوردن عمر رضی الله عنه دعوت دین مقدس اسلام در سرزمین مکه علنی و آشکار شد زیرا او در همان لحظات نخستین که در منزل ارقم اسلام را پذیرفت خطاب به رسول الله صلی الله علیه وسلم و مسلمین فرمود : ای رسول الله ! قسم به ذاتی که شما را به پیامبری مبعوث کرده است بیا از این جا بیرون شویم و به طور روشن به اعلام موضع خود بپردازیم . مسلمانان به همراه عمر رضی الله عنه وارد مسجد الحرام شدند و نماز را در اطراف کعبه برگزار کردند و کسی از قریشیان جرأت ممانعت نداشت .

اینجا بود که پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم ایشان را ملقب به ” فاروق ” کردند؛ زیرا الله با اسلام وی بین حق و باطل جدایی افکند .



## گوشه ی از زندگی ابو سفیان

بیشک که ابوسفیان سالیان دراز در راس کفر بودند، اما اسلام گذشته را پاک میکند و از یاد نبریم که هنوز رسول الله صلی الله علیه وسلم وارد مکه نشده بودند که شبانه ابوسفیان و پسرش معاویه از مکه بیرون آمدند و به رسول الله صلی الله علیه وسلم ایمان آوردند.

و این کمک مخفیانه ایشان به رسول الله صلی الله علیه وسلم کار را بر لشکریان اسلام آسانتر کرد و مکه بدون خونریزی فتح شد

و رسول الله صلی الله علیه وسلم اعلان کردند که در شهر اعلام کنند هرکس در خانه خود را، بر خود را ببندد در امان است و هرکس به مسجد الحرام یا خانه ابوسفیان پناهنده شود در امان است. اسلام دین کینه ورزی نیست بلافاصله بعد از ایمان، رسول الله صلی الله علیه وسلم معاویه را کاتب وحی مقرر کرد که شغل بزرگی است.

در روز وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم که اعراب همگی دوباره مرتد یا نیمه مرتد شدند و یک فرصت طلایی برای اهل مکه پیش آمد که دوباره اقتدار گذشته و از دست رفته خود را احیاء کنند و دوباره مرکزیت شبه جزیره عرب را به مکه برگردانند و بی تردید ابوسفیان و معاویه میتوانند نقش مهمی بازی کنند اما آنها بر ایمان استوار ماندند یعنی در امتحان پیروز شدند

معاویه کاتب وحی رسول الله شد برادرش در راه اسلام شهید شد کسانی که از ابوسفیان بدگویی میکنند آیا کدامشان پدر شهید است و پسرش در جنگ روم شهید شده است؟ | سیر الاعلام



## توصیه علی رضی الله عنه در بستر مرگ (به ابن ملجم) غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید..

اما باید گفت ابن ملجم جزو خوارج بودند که علی ابن ابی طالب را به شهادت رساندند. او از مردم مصر بود و جزو صحابی نبود زیرا علما فرموده اند که از میان اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم کسی با خوارج نبود.

ذهبی درباره عبدالرحمن بن مجلم گفته است: قاتل علی رضی الله عنه است، جزو افراد خوراج و افتراء زنده است، شاهد فتح مصر بوده است و با بزرگان و اشراف برای آن نقشه کشی و چاره اندیشی کرده است و از جمله کسانی بود که قرآن و فقه را خوانده است و او یکی از پسران ثدول است که سوارکار و جنگجوی آنها در مصر بود. قرآن را بر معاذ بن جبل خوانده و از جمله بندگان و عابدان بود، و گفته می شود: او همان کسی است که صبیغ تیمی را به سوی عمر رضی الله عنه فرستاد و او پیرامون مسائلی از او پرس و جو کرده یک فرهنگ قرآنی بود... تا آنجایی که ذهبی می گوید: سپس سرنوشت او را درنوردید و انجام داد آنچه را که انجام داد و او در نزد خوارج یکی از فاضل ترین افراد امت است. (محمد علی صلابی)

علی رضی الله عنه هنگام بستر بیماری به سبب جراحی که ابن ملجم به ایشان وارد کرده بود، گفته بود: این مرد را زندانی کنید، اگر من مُردم او را بکشید و اگر زنده ماندم، پس در ارتباط با زخمها از او قصاص می گیریم. (فضائل الصحابه (۲/۵۶۰)). و در روایت دیگری گفته است: به او غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید، اگر من بهبود یافتم، من خود ولی خون خودم هستم، اگر خواستم او را می بخشم و اگر خواستم قصاص می گیرم. (المسحون لابی عرب، ص ۴، خلافت علی ابن ابی طالب، ص ۴۳۹).

و در روایت دیگری این مطلب هم اضافه شده است: اگر من وفات یافتم همچون من، او را بکشید، و تجاوز نکنید که الله متعال تجاوزگران را دوست ندارد. (الطبقات، (۳/۳۵)، تاریخ اسلام).

و حسن و حسین و سایر اهل بیت در روش تعامل و برخورد با عبدالرحمن بن مجمل به سفارش علی رضی الله عنه پایبند بوده‌اند.



### ای مسلم! من تو را می کشم ، مسلم گفت: بگذار وصیتی کنم.....

ابن زیاد فرماندار بصره بود که به دستور یزید به حکومت آنجا گماشته شده بود.

مشهور است زمانی که مسلم بن عقیل در کوفه بدست عبیدالله بن زیاد افتاد، عبیدالله به مسلم گفت: من تو را می کشم، مسلم گفت: مرا بگذار که وصیت کنم، گفت: خوب است وصیت کن، مسلم به اطرافش نگاه کرد و عمر بن سعد بن ابی وقاص را دید و به او گفت: تو از همه مردم از نظر خویشاوندی به من نزدیکتر هستی بیا تو را سفارش کنم، و او را به گوشه‌ای از خانه برد و به او سفارش کرد که به حسین پیام بفرستد تا برگردد، بنابراین عمر بن سعد بن ابی وقاص مردی را به سوی حسین فرستاد تا او را خبر کند که کار تمام شد و اهل کوفه او را فریب داده‌اند. و مسلم سخن معروفش را گفت: به همراه خانواده‌ات برگرد و اهل کوفه تو را فریب ندهند، اهل کوفه به تو دروغ گفتند و به من هم دروغ گفتند و رأی و نظر فرد دروغگو اعتباری ندارد. در این وقت در روز عرفه مسلم بن عقیل کشته شد، و حسین در روز ترویبه (هشتم ذی الحجه) یک روز قبل از کشته شدن مسلم بن عقیل از مکه حرکت کرده بود. | تاریخ الخلفاء.



### مختصر زندگی نامه ارقم بن الارقم رضی الله عنه

ارقم بن ابی الارقم رضی الله عنه که کنیه اش ابا عبد الله است، از جمله نخستین مسلمانان بود و میگویند بعد از ۱۰ نفر مسلمان شده است. ابن اسحاق میگوید که حاکم در مستدرک میگوید که هفتمین کسی بود که مسلمان شد. منزلش در صفا بود و نخستین پناهگاه مسلمانان و خانه دعوت در اسلام بود، او از جمله اصحاب بدر بود. رسول الله (صلی الله علیه وسلم) در منزل او به دعوت می پرداخت تا اینکه تعداد مسلمان ۴۰ نفر شد که آخرین شان عمر بن خطاب رضی الله عنه بود.

ارقم بن ابی ارقم از قبیله بنی مخزوم بود که پرچم مبارزه و جنگ علیه بنی هاشم را به دوش می کشید و اگر هم اسلام آوردن ارقم معروف می بود به ذهن کسی خطور نمی کرد که در خانه او، پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم و یارانش با یکدیگر دیدار داشته باشند؛ زیرا این به معنی ملاقات در قلب صف دشمن بود.

ارقم بن ابی ارقم در سن شانزده سالگی به اسلام گروید و روزی اگر قریش به فکر جستجو از مرکز تجمع اسلامی می افتادند به این فکر نمی افتادند که در خانه های جوانان کم سن و سال اصحاب محمد به جستجو پردازند؛ بلکه نگاه قریش و جستجوی آنها به خانه های بزرگان اصحاب معطوف بود. آنها چنین می پنداشتند که محل تجمع باید یکی از خانه های بنی هاشم یا خانه ابوبکر یا کسی دیگر باشد. بنابراین، انتخاب این خانه به عنوان محل تجمع از نظر امنیتی کار فوق العاده ای بود و هرگز قریش به این مکان یورش نبردند و محل دیدار پیامبر با یارانش را کشف نکردند.

ابو نعیم اصفهانی در کتاب "معرفه الصحابة" آورده: «ارقم در سال ۳۵ هجری در عهد خلافت معاویه رضی الله عنه در سن ۸۵ سالگی در مدینه درگذشت، سعد ابن ابی وقاص بر وی نماز جنازه

خواند و او را در قبرستان بقیع دفن کردند». و باز روایتی در همان کتاب آورده که بر اساس آن گفته می شود که او در همان روزی که ابوبکر صدیق رضی الله عنه وفات کردند، ایشان نیز وفات نمودند ولی حافظ ابن حجر در کتاب "الاصابة" سند آن روایت را منقطع دانسته و ابن عبدالبر در "الاستیعاب" گفته: احياناً پسر ارقم در روز وفات ابوبکر رضی الله عنه فوت کرده باشد نه خود ارقم..



### مغیره بن شعبه راه زن و قطاع طریق تا صحابی روایتگر حدیث

"مغیره بن شعبه بن ابي عامر الثقفي" یکی از بزرگان اصحاب پیامبر و از دهاء و زیرکان و باهوشان عرب بود، که قبل از صلح حدیبیه مسلمان شد و شاهد صلح حدیبیه و بیعه الرضوان بود، و بلند قامت و شجاع بود.

او ما قبل از اسلام از قطاع طُرُق و راهزن بود، بطوریکه روزی به یکی از قافله های مشرکین حمله ور شد و ۱۳ نفر آنها را کشت و هدایایی را که از "مقوقس" پادشاه مصر ب همراه داشتند غارت کرد، ولی هنگامی که برای مسلمان شدن نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد، آن اموال و هدایای غارت شده نیز ب همراه خود نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم آورد، تا نظرش را در آن مورد بیان کند که آیا بعنوان غنیمت مشرکین بحساب میاید یا نه، و پیامبر صلی الله علیه و سلم به او فرمود: "أما إسلامک فنقبله، ولا آخذ من أموالهم شیئاً ولا أحمسُهُ لأن هذا عَدُوٌّ، والغدر لا خیر فيه"، یعنی: "اسلام آوردنت را قبول داریم، ولی چیزی از اموالشان را بر نمیداریم و خمسش را هم نمیگیریم زیرا (این اموال) با غدر گرفته شده، و غدر کردن فایده ای ندارد". پس اسلامش پذیرفته شد ولی آن اموال برگردانده شد زیرا از اموال غدر بود.

و عامر گفت: "قاضی چهار نفرند: عمر بن الخطاب وعلی بن ابی طالب و عبد الله بن مسعود و أبو موسی الأشعری. و باهوشان و زیرکان چهار نفرند: معاویة و عمرو بن العاص و مغیرة بن شعبه و زیاد ابن اُییه".

و قبیصة بن جابر گفت: "با مغیره هم نشینی کرده ام، و اگر مدینه هشت دروازه داشته باشد و راه خروج از آنها فقط یک دروازه باشد آنها با حیل، مغیره میتواندست از همه آن دروازه ها خارج شود" (یعنی با زیرکی و باهوشی میتواندست راه خروج از همه آنها را پیدا شود).

و امام طبری در مورد مغیره بن شعبه گفت: "هر مسئله ای که برای او پیش میآمد مخرج و راهی را برای حل آن پیدا میکرد"

و مغیره بن شعبه از کسانی بود که همراه ابو سفیان بت ثقیف را در طائف شکست.

و ابوبکر رضی الله عنه او را برای جنگ به مردم النُجَیر فرستاد، و النُجَیر قلعه ی استواری بود در حضرموت یمن که مرتدین به آنجا پناه برده بودند.

مغیره در معركة یمامة بر ضد مسیلمة کذاب شرکت کرده بود، و در معركة یرموک چشمش آسیب دید، و همراه فرستاده سعد رضی الله عنه به رستم بود، و همچنین همراه فرستاده نعمان بن مقرن رضی الله عنه به امیر فرس بود، و در آن فتوحات و جنگها شرکت داشت.

و عمر بن الخطاب رضی الله عنه مغیره را والی و امیر بصره کرد، و میسان و دَسْت میسان و أَبْرُقُبَاد را فتح نمود، و فرس را در مَرغَاب (رودخانه بصره) شکست داد، و بازار اهواز (عربستان) را فتح کرد، و همدان را فتح نمود، و در معركة نھاوند شرکت داشت و در سمت چپ حبیش نعمان بن مُقَرَّن

مسئولیت داشت، و عمر گفته بود: اگر نعمان کشته شود امیر حذیفه خواهد بود، و اگر حذیفه کشته شود امیر شعبه خواهد بود"

و مغیره اولین کسی بود که دیوان بصره را بنیاد نمود، و سپس عمر رضی الله عنه او را امیر کوفه کرد، و عثمان رضی الله عنه نیز هنگام خلافتش آن منصب را برایش اقرار کرد، ولی پس از مدتی او را عزل کرد، و پس از قتل عثمان رضی الله عنه در فتنه جنگ داخلی شرکت نکرد و پس از اینکه امور مستقر شد و معاویه خلیفه شد، با معاویه رضی الله عنه بیعت کرد و سپس معاویه او را امیر کوفه کرد تا اینکه در آنجا وفات یافت رضی الله عنه.

عمر رضی الله عنه گفت: نظرتان در مورد امیر بودن مسلمان ضعیف و یا فاجر قوی چیست؟ مغیره گفت: مسلمان ضعیف اسلامش برای تو است، و ضعفش بر علیه تو و رعیت است، ولی فاجر قوی، فسق و فجورش علیه خودش است و قوتش با تو و رعیت است"، سپس عمر رضی الله عنه گفت: "پس تو همان هستی، و تو امیر خواهی بود".

مغیره یکسال و سه ماه امیر کوفه بود، و سال بیست هجری با آذربایجان جنگید و با مردمانش صلح کرد، ولی هنگام خلافت عثمان صلح را شکستند، و أشعث بن قیس با آنها جنگید و برخی از قلعه های آنها را در ماجروان فتح کرد، و سپس دوباره صلح مغیره را قبول کردند، و آنها را قبول کرد.

و از اقوال مغیره اینست که: "اشْکُرُ لِمَنْ أُنْعِمَ عَلَيَّ، وَأُنْعِمُ عَلَى مَنْ شَكَرَكَ، فَإِنَّهُ لَا بَقَاءَ لِلنِّعْمَةِ إِذَا كُفِّرَتْ، وَلَا زَوَالَ لَهَا إِذَا شُكِّرَتْ. إِنَّ الشُّكْرَ زِيَادَةٌ مِنَ النِّعْمِ وَأَمَانٌ مِنَ الْفَقْرِ"، یعنی: "کسی که به تو نیکویی کرد شکر کن، و کسی که تو را شکر گوید نیکویی کن، زیرا نعمتی که شکرش بجا آورده

نشود باقی نماند، و اگر شکر گذارده شود از بین نیرود، شکر کردن سب فزون نعمت و امان از فقر است."

مغیره بن شعبه در کوفه سال پنجاه هجری در سن هفتاد سالگی درگذشت، رضی الله عنه.



### میخواهی امام احمد را برایت معرفی کنم؟!

نام ایشان احمد بن محمد بن حنبل شیبانی است. تبارش به بصره بازمی گردد. در سال ( ۱۶۴ ) هـ در بغداد به دنیا آمد و پدرش را در کودکی از دست داد. بنابراین تحت سرپرستی مادر و یتیم بزرگ شد.

تأمل: یتیمی که در زندگی به موفقیت دست می یابد:

- امام احمد - رحمه الله - در جستجوی علم و دانش بزرگ می شد. فراگیری حدیث را در سن ده سالگی آغاز نمود. به قصد دانش و علم آموزی بار سفر را در بیست سالگی برپست و عده ای از علما را ملاقات کرد، از جمله: امام شافعی در مکه، یحیی قَطَّان و یزید بن هارون در بصره.

به همراه یحیی بن مُعین از عراق بسوی یمن عزیمت نمود، وقتی به مکه رسیدند، عبد الرزاق صنعانی، یکی از علمای یمن دیدار کردند و یحیی بن معین به امام احمد گفت: این هم امام ای احمد، دیگر نیازی نیست که به یمن سفر کنیم. امام احمد پاسخ داد: من نیت کردم که به قصد یمن مسافرت کنم. سپس عبد الرزاق به یمن بازگشت و آن دو نیز به او پیوستند. امام احمد به مدت ده ماه را در یمن ماند و سپس با پای پیاده به سوی عراق بازگشت.

وقتی بازگشت آثار خستگی سفر را در وی دیدند و به او گفتند: چه برسرت آمده است؟ و امام احمد پاسخ داد: این حال و روز در برابر بھرہ ای که از عبدالرزاق برگرفتیم چیزی به شمار نمی آید.

\* از بلندی همت امام احمد همین بس که در مورد وقتی کودکی بیش نبود می گوید: پیش آمده است که برای کسب حدیث صبح خیلی زود و پیش از نماز صبح خواسته ام که به مسجد بروم و مادرم لباسم را گرفته و گفته است: صبر کن تا مؤذن اذان را بگوید.

ستایش سایر علما از امام احمد:

\* عبد الرزاق استاد امام احمد: هرگز کسی را داناتر (به احکام شرعی) و پارساتر از احمد ندیده ام.

\* گفته شده: اگر کسی را دیدید که امام احمد را دوست می دارد، بدانید که او طرفدار و صاحب سنت است.

\* امام شافعی که یکی از اساتید امام احمد بود می گوید: از بغداد بیرون آمدم و در آن کسی را بهتر یا داناتر و عالم تر به علم دین از احمد بن حنبل برجای خود نگذاشتم.

\* یحیی بن معین: مردم دوست دارند مانند احمد بن حنبل شوند! به خدا، هرگز. کار ما یا هیچ کس دیگر نیست که بتواند که چون احمد بوده یا بر طریقه ی وی تاب آوریم.

\* امام احمد یک میلیون حدیث؛ مجموعه ی روایات و اسانید و طرق آن ها، را زیر داشت.

\* در مورد حفظ احادیث توسط امام احمد، به پسرش می گوید: حدیث را بر من بخوان و من اسانید آن را به تو خواهم گفت، یا اسانید را بگو تا حدیث را به تو بگویم.



### امام احمد و نداشتن پول

وقتی که برای کسب علم به مسافرت می رفت هیچ پولی نداشت. از طریق حمل کالا بر شتران و الاغ از این جا و آنجا درهم درهم پول جمع می کرد تا بواسطه ی آن گذران نموده و صبح ها بتواند به کسب دانش پرداخته و از سوال و گدایی از دیگران بدور بماند و عفت نفس خویش را حفظ نماید. (عفت نفس و کسب علم) | سیر



### امام احمد و ترس از ریا و شهرت

\* یکبار عموی امام احمد نزد او آمد و امام احمد اندوهگین بود. عمویش پرسید: ترا چه شده است؟ امام احمد پاسخ داد: خوشا آنکه الله او را گمنام گردانید. ( یعنی شهرت و آوازه نداشته و جز الله کسی او را نشناسد).

\* همچنین گفته است: می خواهم که در میان کوه های مکه باشم تا کسی مرا نشناسد.

\* و هرگاه که در راهی می رفت خوش نداشت کسی دنبال او بیاید.



### مثل احمد بن حنبل باش...

\* در محضر درس امام احمد پانصد هزار طالب علم حاضر می شدند. پانصد نفر به نگارش علوم پرداخته و بقیه به ادب و اخلاق و سلوک وی می نگریستند.

\* یحیی بن معین می گوید: کسی از همچون احمد ندیده ام، پنجاه سال با او بودیم و ندیدیم به خاطر تمام خیر و نیکی هایی که داشت بر ما فخر نماید.

\* امام احمد به فقرا می رسید. فردی بردبار بود و در وی عجله راهی نداشت. بسیار فروتن بود و طمأنینه و وقارش مایه ی بلندی مقامش بود.

\* مردی به امام احمد گفت: جزاک الله عن الإسلام خیراً. یعنی: «الله اسلام را بواسطه ی تو بی نیاز کند.» امام احمد پاسخ داد: بلکه الله مرا به واسطه ی اسلام بی نیاز کند. من که هستم؟ من چه هستم؟

\* امام احمد بسیار صاحب شرم، بخشنده ترین کس و با ادب و خوشرفتارترین مردم بود. از او جز اظهارنظر در مورد احادیث و ذکر صالحان چیزی شنیده نمی شد. آرامش و وقاری خاص و گفتاری نیکو داشت.



### امام احمد و عبادت الله سبحانه و تعالی

\* در شبانه روز سیصد رکعت نماز می گزارد. پس از آنکه زندانی شد و او را مضروب ساختند، نمی توانست بیشتر از یکصد و پنجاه رکعت بگزارد.

\* هر هفته یکبار قرآن را ختم می کرد.

\* کسی می گفت: من احمد بن حنبل را زمانی که پسر بچه ای بود می شناختم و او شب ها را با نماز زنده می داشت.

\* عبادت و زهد و خوف ایشان چنان بود که چون از مرگ سخن می گفت از ذکر و یاد آن نفسش بند می آمد.

\* امام می گفت: خوف خورد و نوش را از من بازمی دارد و زمانیکه مرگ را به یاد می آورم تمام مسائل دنیا برای من آسان و ناچیز می شود.

\* روزهای دوشنبه و پنجشنبه و ایام البیض را روزه می گرفت، و زمانیکه تنگدست و بی چیز از زندان بازگشت، تا هنگام مرگ روزه را ملازم و همراه بود.

\* دوپار با پای پیاده به سفر حج رفت.

\* در بیماری منتهی به وفاتش، خون بسیاری از او رفت. طبیبی که او را معالجه می کرد، گفت: خوف قلب این مرد را شکافته است. | سیرالاعلام



### هر شب برای پدرت دعا میکنم

\* امام احمد بن حنبل به یکی از پسران امام شافعی برخورد و به او گفت: پدرت یکی از شش کسی است که وقت سحر برایشان دعا می کنم.

\* از امام احمد پرسیدند:

چه میزان حدیث کافی است تا از فرد فتوا گرفته شود؟ یکصد هزار؟

امام گفت: خیر.

فرد پرسید: دویست هزار حدیث؟

امام پاسخ داد: خیر.

پرسید: سیصد هزار حدیث؟

امام گفت: خیر.

فرد پرسید: چهارصد هزار حدیث؟

پاسخ داد: خیر.

آن شخص پرسید: پانصد هزار حدیث؟

امام پاسخ داد: امیدوارم. | سیر



### بیست سال با همسرم زندگی کردم اما حتی در یک مسئله هم اختلاف نکردیم..

روایت شده که امام احمد برای پسرش گفت: وقتی من ازدواج نمودم، چهل سال سن داشتم. من (احمد) و مادرت: بیست سال باهم بودیم و میان ما بر سر یک کلمه هم اختلاف نه افتاد. | سیر.



## داستان دای خلیفه! امام احمد را بکش! تا از شرش در امان باشی!

وقتی مأمون مردم را برگفته ی مخلوق بودن قرآن گرد می آورد، بسیاری از علما و قضات با اکراه به حرف وی گردن نهادند ولی امام احمد و چند نفر معدود پیوسته پرچم سنت و دفاع از اعتقاد اهل سنت و جماعت را افراشته نگاه داشتند.

ابوجعفر انباری تعریف می کند که: وقتی امام احمد بن حنبل به سوی مأمون برده شد، من از آن آگاه شده و از فرات عبور کرده و او را دیدم که در خان (کاروانسرا) نشسته بود. بر او سلام نمودم و او گفت: یا اباجعفر، به زحمت افتادی؟ گفتم: این زحمت نیست.

به او گفتم: ای شما که اکنون بزرگ این مردم هستید، مردم از شما پیروی می کنند. قسم به الله که چنانچه سخن اینان را اجابت نمایی مردم بسیاری به تبعیت از شما اجابت می کنند و اگر اجابت نکنی، مردم بسیاری امتناع خواهند نمود. با این حال اگر این مرد هم شما را نکشد، به هر حال خواهی مرد و از مرگ گریزی نیست. پس از الله بترس و چیزی از سخنشان را مپذیر.

آنگاه امام احمد به گریه افتاد و می گفت: ما شاء الله، ما شاء الله. سپس امام احمد به سوی مأمون برده شد و به او گفتند که خلیفه در صورت نپذیرفتن سخنش؛ که قرآن مخلوق است، ایشان را به کشتن تهدید کرده است. امام احمد روی نیاز و دعا به سوی الله کرده و از او خواست تا او را با خلیفه روبرو نسازد. در همین زمان و در مسیرش قبل از رسیدن به خلیفه خیر مرگ مأمون به او رسید. امام را به بغداد بازگردانده و در آنجا به زندان افکندند. بعد از آن معتصم به خلافت رسید و او نیز امام احمد را آزار داد.

از جمله مطالبی که در مورد بازجویی معتصم بیان می شود، آن است که معتصم امام احمد را احضار کرد و بر درگاهش مثل روز عید مردم بسیاری گرامه بودند و در مجلسش بساطی را انداخته و یک

کرسی نیز قرار داده بودند تا بر آن بنشینند. سپس گفت: احمد بن حنبل را بیاورید. او را آوردند و وقتی مقابل او ایستاد بر او سلام نمود و گفت: ای احمد، سخن بگو و نترس. امام احمد پاسخ داد: والله که بر تو وارد شدم درحالیکه به اندازه ی ذره ای ترس در قلبم نیست. معتصم گفت: در مورد قرآن چه می گویی؟

فرمود: کلام الله قدیم و غیر مخلوق است، الله متعال می فرماید: ﴿ وَإِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ ﴾ یعنی: «و اگر یکی از مشرکان از تو پناه خواست پناهش ده تا کلام خدا را بشنود...» [توبه: ۶]

معتصم پرسید: آیا دلیل دیگری جز این داری؟ گفت: آری، فرمایش پروردگار متعال که: ﴿ الرَّحْمَنُ \* عَلَّمَ الْقُرْآنَ ﴾. [رحمن: ۱، ۲] یعنی: « [الله] رحمان \* قرآن را یاد داد.»، و نفرموده است: "الرحمن خلق القرآن" یعنی: الله رحمن که قرآن را بیافرید و فرموده ی باری تعالی که: ﴿ یس \* وَالْقُرْآنَ الْحَکِیمِ ﴾ [یس: ۱، ۲] یعنی: «یس/[یاسین] \* سوگند به قرآن حکیم.»، و نفرموده است: "یس والقرآن المخلوق".

معتصم گفت: او را به زندان بیاورید. مردم همگی پراکنده گشتند.

برای فردای همان روز معتصم باز بر کرسی خویش نشست و گفت: احمد بن حنبل را بیاورید. مردم جمع شدند و در بغداد غلغله افتاد. او را آوردند و مقابل معتصم قرار دادند و شمشیرها را از غلاف بیرون کشیدند و نیزه ها را به سمتش گرفته و سپرها را به تن کرده و تازیانه ها را آماده ساخته بودند. معتصم از او خواست تا نظرش را در مورد قرآن بیان کند؟

گفت: می گویم که آن مخلوق نیست.

معتصم فقها و قضات بسیاری را به مدت سه روز برای مناظره با وی در حضور خود گردآورده بود. امام احمد با آنان مناظره می نمود و دلایل قاطعی را بر آنان عرضه کرده و می فرمود: من کسی هستم که علم و دانشی را آموخته ام و در آن چنین چیزی را ندیده ام. برای من چیزی از کتاب الله و سنت رسول الله - صلی الله علیه و سلم - بیاورید تا من نیز آن را بپذیرم.

هرچه با وی مناظره کردند و او را به مخلوق بودن قرآن و اداری می ساختند می گفت: چگونه چیزی را که گفته نشده بگویم (بپذیرم)؟ معتصم گفت: احمد بر ما چیره گشت.

از جمله متعصبین و مخالفین امام احمد، محمد بن عبد الملک زیات وزیر معتصم، و احمد بن دُواد قاضی، و بشر مریسی بودند. این افراد از معتزله بودند که به مخلوق بودن قرآن اعتقاد داشتند. ابن دُواد و بشریه خلیفه گفتند: او را بکش تا از دستش آسوده گردیم. این شخص کافر گمراه کننده است.

خلیفه پاسخ داد: من چنین عهد کرده ام که او را با شمشیر نکشم و دستور به قتل او بوسیله ی شمشیر را نیز ندهم. گفتند: با شلاق او را بزنید. معتصم به امام گفت: قسم به خویشاوندی با رسول الله - صلی الله علیه و سلم - که یا ترا شلاق خواهم زد و یا سخن مرا خواهی پذیرفت. این گفته ی او نیز امام را نترسانید. معتصم گفت: دو نفر از جلادان حاضر شوند. معتصم به یکی از آنان گفت: با چند شلاق او را از پای در می آوری؟

گفت: با ده ضربه. گفت: او را ببرید. لباس های امام را از تنش بیرون آورده و دستانش را با ریسمان هایی تازه محکم ساختند.

وقتی شلاق ها را آوردند معتصم آن ها را بررسی کرده و گفت: این ها را عوض کنید. و آنگاه به جلادها گفت: پیش آید. وقتی ضربه شلاق را بر امام احمد فرود آوردند، گفت: بسم الله. با ضربه

ی دوم گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله. با ضربه ی سوم گفت: قرآن کلام خداوند و غیر مخلوق است. با چهارمین ضربه گفت: { قُلْ لَنْ يُصِيبَنَا إِلَّا مَا كَتَبَ اللَّهُ لَنَا } یعنی: « بگو جز آنچه خدا برای ما مقرر داشته هرگز به ما نمی رسد... » [توبه: ۵۱]

همینگونه یکی از مردان پیش آمده و دو ضربه شلاق بر او می زد، معتصم نیز او را تشویق می کرد تا محکم تر تازیانه بزنند و سپس آن مرد کنار رفته و دیگری می آمد و دو ضربه ی دیگر تازیانه می زد. وقتی نوزده ضربه شلاق وارد آوردند، معتصم برخاست و نزد امام رفته و گفت: ای احمد، برای چه خود را به کشتن می دهی؟ قسم به خدا که من دلسوز تو هستم.

امام احمد می گوید: با قبضه ی شمشیرش بر من می زد و می گفت: تو می خواهی بر همه ی اینان چیره شوی و حرف خودت را به کرسی بنشانی؟ بعضی از حاضران می گفتند: وای بر تو! خلیفه بر سرت ایستاده است. دیگری می گفت: امیر المؤمنین، خونس بر گردن من بگذار تا او را بکشم. کسانی می گفتند: یا امیرالمؤمنین، او روزه است و تو در آفتاب ایستاده ای. بار دیگر به من گفت: وای بر تو ای احمد، اکنون چه می گویی؟ من نیز گفتم: چیزی از کتاب الله و سنت رسول الله - صلی الله علیه وسلم - برایم بیاورید تا بدان گردن نهم.

اینبار خلیفه برگشت سرجایش و به جلا گفت: پیش بیا. و او را تشویق کرد تا کتک و تازیانه شکنجه اش کند.

امام احمد تعریف می کند: بیهوش شدم. سپس به هوش آمدم و دیدم که بندها را از من گشاده اند و برایم شرابی آوردند و گفتند: بنوش و استفراغ کن. گفتم: نمی خواهم روزه ام را بشکنم. آنکه مرا به منزل اسحاق بن ابراهیم بردند، برای نماز ظهر آماده شده و ابن سماعه پیش افتاد و نماز گزارد.

وقتی از نماز فارغ شد به من گفت: نماز گزاردی و خون در جامه هایت جاری است. پاسخش دادم: حضرت عمر - رضی الله عنه - نیز نماز می گزارد و از او خون می رفت.

وقتی که واثق پس از معتصم به قدرت رسید، به امام احمد بن حنبل هیچ گونه تعرضی ننمود جز آنکه فرستاده ای بسویش روانه کرد که: درهیچ شهری با من ساکن مشو، و گفته اند: به او فرمان داد تا از خانه اش خارج نشود. امام احمد هربار در مکانی مخفی می گردید. سپس در منزلش ماندگار شد و چندین ماه در آن جا پنهان شد تا زمان فوت واثق.

پس از واثق نوبت خلافت متوکل شد. متوکل عقیده ی خلاف مأمون و معتصم داشت و آنان را بخاطر عقیده ایشان در مورد آفریده بودن قرآن طعن و تکذیب می نمود. و از جدال و مناظره نهی کرده و متخلفان را مجازات می نمود. او به بیان روایت احادیث فرمان داده و خداوند بواسطه ی او سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم را آشکار ساخت و بدعت را میراند و آن همه غم و اندوه را از روی مردم برداشت و تاریک و ظلمت آن زمان را نورانی کرد. متوکل تمام کسانی را که بخاطر امتناع از قائل شدن به مخلوق بودن قرآن اسیر بودند آزاد ساخت و آن عذاب و بدبختی را از زندگی مردم رفع نمود.

\* یکی از جلادان پس از توبه اش گفته است: من امام احمد را هشتاد ضربه شلاق زدم که اگر آن را بر فیل وارد می آوردم هلاک می شد.

در آخر باید بگوئیم که الله رحم کند بر این امام بزرگوار، امام احمد بن حنبل، را که در فلاکت و درد با صبر و در شادی و سرور با شکر، بردباری نمود و مانند یک کوه استوار چنین بر موضع ایمانی اش ایستادگی کرد و نمونه ای برای ثبات و استواری بر حق را برایمان به جا نهاد | طبقات الحنابله



**داستان شخصی که نزد پیامبر اسلام مسلمان شد و بعد از وفات پیامبر اسلام مرتد گشت!**

او کسی نبود جز مالک بن نویره.

و داستان مالک بن نویره به این صورت بود، که او آمد مدینه و مسلمان شد و رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را مامور جمع صدقات قوم خودش کرد.

اما بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم، مالک مرتد گشته و از پیروان درجه اول سجاح شد، و سجاح زنی بود که ادعای پیامبری داشت و مالک همراه او جنایات زیادی را مرتکب شد، اما وقتی که سجاح از ادعای پیامبری منصرف شد و خودش به مسیلمه کذاب ایمان آورد! مالک از کرده پشیمان گشت و سعی کرد آب رفته را به جوی باز گرداند و مسلمانان را راضی کند.

وقتی پیش قراولان لشکر اسلام که به جنگ مرتدان آمده بودند به سرزمین مالک داخل شدند، بعضی از مسلمانها شهادت دادند که آن قبیله اذان گفته و نماز خوانده اند و حکم مرتد بر آنها اطلاق نمیشود و افراد قبیله مالک هم گفتند ما مسلمانیم.

خالد گفت اگر مسلمانید، من نماینده امیر المومنین هستم، تسلیم شوید و سلاح بر زمین نهید.

و تسلیم شدند و خالد با مالک گفتگو کرد و مالک در دفاع از خود گفت: من مسلمان بودم نماز میخواندم فقط زکات نمیدادم!

خالد گفت: مگر نمیدانستی که این دو، لازم ملزومند و بی زکات، نماز قبول نمیشود؟

گفت: دوست تو (پیامبر) این را گفته؟!

خالد عصبانی شده و گفت: دوست من؟! یعنی پیامبر دوست تو نیست؟ والله در به دلم خطور کرد که بکشم، و بعد بگو مگویی طولانی کردند و خالد در قتل آنها صحبت کرد ابن عمر و ابوقتاده مخالفت کردند و خالد به ضرار گفت گردنش را بزن و مالک گفت زخم مرا کشته، یعنی بخاطر زیبایی زخم مرا میکشید.

و خالد گفت نه بخاطر ارتداد میکشمت و ضرار گردنش را قطع کرد.

ابوقتاده فوراً به مدینه برگشت و از کار خالد شکایت کرد ابوبکر عصبانی و بیتاب شد دستور داد خالد به مدینه برگردد او برگشت و اول با عمر روبرو شد.

خالد بن ولید در حالیکه جای شمشیر بر قبای او آشکار بود و عمامهای پوشیده بود که در آن تیروهایی قرار داده بود وارد مسجد شد، عمر بلند شد و تیرها را از عمامه او در آورد و شکست سپس گفت: مرد مسلمانی را کشتی و با همسرش همبستر شدی، به الله قسم تو را با سنگی که خودت درست کردی سنگسارت خواهم کرد.

خالد جوابش را نداد و گمان کرد که ابوبکر هم نظر عمر است، و پیش ابوبکر رفت و عذرهایش را گفت و ابوبکر او را بخشید و عذرش را قبول کرد و لکن برای ازدواجش با زن مالک او را بشدت ملامت کرد زیرا که بین عرب این پسندیده نبود.

پس خالد بیرون آمد باز عمر را دید و گفت بیا ببینیم چی داری بگی؟ ای پسر ام سلمه!! (عمر را با تحقیر خطاب کرد)

عمر این نترسی خالد را که دید دانست ابوبکر او را بخشیده است.

و عمر به ابوبکر اعتراض کرد. امیر المومنین گفت خالد خطای اجتهادی کرده است. عمر گفت حداقل برکنارش کن!

گفت او شمشیر الله بر کافران است من در غلافش نمیکنم و او را به جنگ مسیلمه کذاب فرستاد بعد به از آن به جنگ عراق روانه اش کرد.

اما خالد کاملاً تحت فرمان نبود، سر خود آمد بی اجازه امیر حج کرد، ابوبکر عصبانی شد اما باز برکنارش نکرد، فقط جای ماموریتش را عوض نمود، اما عمر که خلیفه شد با یک کرشمه قلم، او را از فرماندهی برکنار نمود.

متمم بن نویره برادر مالک برای خونخواهی به پیش ابوبکر صدیق آمد و ابوبکر دستور داد زن برادرش را به او برگرداند و دیه خون مقتول را نیز از بیت المال بدهند. | منبع سایت اسلام تکس.



### داستان گشت زنی سیدنا عمر در شب

شب در خاموشی و آرامش کامل در حال گذر است، خلیفه وقت «امیرالمؤمنین عمر فاروق» جهت بررسی اوضاع شهر و مردم در سطح شهر در حال گشت زنی است، ناگهان از منزلی صدای گفتگوی مادری با دخترش به گوش رسید که به او میگفت: شیر را با آب مخلوط کن. اما دختر این پاسخ را به مادرش میدهد: خیر، خلیفه دستور داده کسی حق ندارد شیر را با آب مخلوط کند، بار دیگر مادر به دخترش میگوید: مگر خلیفه تو را میبیند؟ دختر میگوید: اگر خلیفه نمیبیند، اما الله خلیفه که میبیند. خلیفه از این گفتگو بسیار متأثر میگردد و منزل را شناسائی میکند، صبح

روز بعد اطلاعات کاملتری از این خانواده میگیرد. بالاخره همین دختر (راستگو و امانتدار) را به نکاح یکی از فرزندانشان درمیآورد.

آری، راستگویی و حرأت ایمانی این دختر برای هر زن و دختر مسلمان بختین الگو و سرمشق میباشد.



### داستان های از تقوی امام ابوحنیفه

امام ابوحنیفه همواره می گفت: " بهترین درآمد کسب حلال است و نیکوترین رزقی که انسان می خورد دست رنج اوست."

زنی نزد ایشان رفت تا جامه حریری را بفروشد. امام از وی پرسید قیمت آن چند است؟ پاسخ داد: یکصد. گفت: بیش تر از آن می ارزد. گفت: دویست. باز به او گفت: بیش از این می ارزد. تا آنکه به چهارصد رسید و باز امام به او گفت که جامه اش بیش تر از آن مقدار می ارزد. زن گفت: آیا مرا دست انداخته ای؟ مردی را آورد و آن را به قیمت پانصد دینار خرید.

یک روز کالایی را به شریکش داد و به او گفت که در پارچه عیبی هست که از جانب خودشان است و باید هنگام فروش حواسش باشد که آن را به مشتری بگوید. شریکش آن پارچه را فروخت و یادش رفت درباره ی آن مورد چیزی بگوید و فرد خریدار نیز متوجه ایراد آن نشد. هنگامی که ابوحنیفه از موضوع باخبر شد معادل قیمت کامل آن کالا را صدقه داد.

ابوحنیفه سندهای سالانه اش را جمع می کرد و بوسیله ی آن احتیاجات اساتید و محدثین و خوراک و پوشاک و دیگر نیازمندی های آنان را خریداری می نمود و بقیه ی پول سودش را به آنان می داد

و می گفت: آن را در رفع احتیاجات خویش خرج کنید و جز الله را سپاس مگویید، چون چیزی از مال خویش به شما نداده ام بلکه همه ی آن از فضل و بخشش الله بر من و به خاطر شما است.



### ای ابوحنیفه چرا بخشش خلیفه را قبول نمیکنی؟!

خلیفه ابومنصور بسیار امام ابوحنیفه را قدر نموده و گرامی می داشت و برای وی بخشش ها و اموال بسیار می فرستاد اما ابوحنیفه هیچ بخششی را نمی پذیرفت. خلیفه منصور او را به این دلیل مورد ملامت قرار داده و می گفت: چرا بخشش های مرا نمی پذیری؟ ابوحنیفه پاسخ داد: امیرالمؤمنین چیزی از مال خویش را به من نبخشیده است تا آن را نپذیرم و اگر از مال خویش می داد آن را قبول می کردم، لیکن او از بیت المال مسلمانان به من بخشیده است و آن مال حق من نیست.



### داستان جالب امام ابوحنیفه

یک روز میان خلیفه منصور و همسرش به علت بی میلی خلیفه نسبت به وی ناسازگاری و اختلاف پیش آمد. همسرش از وی خواست تا میان آنان قضاوت عادلانه صورت گیرد. خلیفه به وی گفت که چه کسی را برای قضاوت بین من و خودت می پسندی؟ گفت: ابوحنیفه. خلیفه نیز بدان رضایت داد. ابوحنیفه آمد و خلیفه به وی گفت: ای ابوحنیفه، همسر من به دادخواهی برخاسته، تو نیز داد من از او بستان. ابوحنیفه گفت: امیرالمؤمنین سخن بگوید. منصور گفت: برای مردان تزویج چند همسر حلال است؟ گفت: چهار. منصور به همسرش گفت: شنیدی؟ ابوحنیفه گفت: ای امیرالمؤمنین الله این تعداد را تنها برای افراد اهل عدل و داد حلال ساخته است، و کسی که به عدالت رفتار ننموده یا از رعایت نمودن عدالت بترسد باید تنها یکی بگزیند که الله متعال می

فرماید: { فَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً } [النساء: ۳] یعنی: « پس اگر بیم دارید که به عدالت رفتار نکنید به یک زن [اکتفا کنید]. » و سزاوار است که از پروردگار خویش آموخته و از فرموده هایش پند گیریم. منصور خاموش گشت و سکوت وی مدت زیادی طول کشید. ابوحنیفه برخاست و خارج شد. وقتی به منزل رسید، همسر خلیفه خدمتکاری را به سویش فرستاد و همراهش مبلغی پول و پارچه بود. ابوحنیفه آن ها را برگرداند و گفت: سلام مرا به او برسان و به او بگو من دین خود را بر وی بخشیدم و این کار را تنها در راه الله انجام دادم و از آن قصد نزدیکی به کسی یا چشمداشت مال دنیا نداشتم.

توجه و تاکید وی بر آراستگی ظاهر: ایشان بر اینکه ظاهری کاملاً زیبا و نیکو داشته باشد تاکید داشت و بسیار به لباس خویش توجه می کرد.



### یک هزار درهم را بگیر

امام ابوحنیفه ، یکبار در مجلس خویش کسی را دید که لباسی ژنده و فرسوده پوشیده بود، از وی خواست تا در پایان مجلس منتظر وی باشد پس از پایان مجلس و که آن مرد تنها ماند، امام به او گفت: گوشه ی جای نمازی را بلند کن و آنچه زیر آن است را بردار. آن مرد جانمایی را کنار زد و دید که هزار درهم زیر آن است. ابوحنیفه به او گفت: این پول ها را بگیر و با آن وضعیت خویش را تغییر بده. آن مرد گفت: من مرد مرفه و ثروتمندی هستم و مال بسیار دارم و به این پول نیازی ندارم. ابوحنیفه گفت: آیا این حدیث به تو گوشت نرسیده که: " إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ أَنْ يُرَى أَمْرٌ نَعْمَتَهُ عَلَى عَبْدِهِ " یعنی: « الله دوست می دارد که نشانهء نعمتش را بر بنده اش ببیند. »



### امام ابوحنیفه و ملازمت هم‌رای حماد

ابوحنیفه خود در این باره چنین می گوید: " بعد از آنکه به مدت بیست سال ملازم حماد بودم در درونم برای ریاست کشمکش پیدا شد، بنابراین تصمیم گرفتم که از وی کناره گرفته و در حلقه ی درس مخصوص خویش بنشینم. با این فکر یک شب از خانه بیرون آمده و مصمم بودم که چنان کنم. وقتی وارد مسجد شدم و او را دیدم، دیگر در درونم تمایلی برای کناره گرفتن از وی نیافتم و پیش رفته و در مجلس او نشستیم. در همان شب خبر آوردند که یکی از نزدیکان او در بصره وفات یافته و دارایی هایی را بجا گذاشته و وارثی جز وی ندارد. حماد به من گفت تا به جای او بنشینم. چنان شد که وی از شهر خارج شد و در نبود وی مسأله هایی بر من عرضه شد که پیشتر از وی نشنیده بودم و من نیز به آن ها پاسخ گفته و پاسخ هایم را یاد داشت می کردم. وقتی او برگشت من مسأله ها را که حدود شصت سؤال بودند به وی نشان دادم و او در چهل مورد جواب های مرا تأیید نمود و در بیست مورد دیگر با پاسخ هایم موافق نبود. با خود عهد کردم که تا روزی که زنده است از وی کناره نگیرم و چنان نیز کردم."



### ادب امام ابوحنیفه در مقابل استاد هایش

ابوحنیفه در برخورد با اساتید خود ادب بسیار نگاه می داشت، تا جاییکه رو به سوی خانه ی استادش قضای حاجت نمی نمود و هنگام خواب نیز مراقب بود تا پاهایش را به سوی استادش حماد دراز ننماید. گفته می شود که امام ابوحنیفه برای این اساتید زیادی برنگزید که از این بیم داشت که حق زیادی بر گردنش افتاده و نتواند از عهده ی آن برآید. ادب و احترام بی مثال امام جای تأمل دارد.

### ابویوسف و امام ابوحنیفه

ابویوسف بیمار شد و ابوحنیفه گفت: اگر این پسر بمیرد، بر روی زمین کسی نیست که جای او را بگیرد. وقتی از بیماری بهبود یافت، خودبین شد و برای خود مجلس فقه برگزار نمود و بزرگان مردم به او روی نهادند. وقتی امام ابوحنیفه از قضیه خبریافت، به یکی از حاضرین نزد خویش گفت: به مجلس یعقوب (یعنی ابویوسف) برو و به وی بگو: درباره ی گازری (لباس شوی و لکه بر) که مردی لباسی را به وی می دهد تا آن را در ازای دو درهم کوتاه نماید، وقتی که مرد لباسش را از وی بازمی خواهد، گازر آن را انکار می نماید و سپس از نظر خود برگشته و به جستجوی آن مرد رفته و لباس کوتاه شده اش را به وی پس می دهد. آیا مزدی به وی تعلق می گیرد؟ اگر بگوید آری، بگو اشتباه است و چنانچه بگوید خیر باز بگو اشتباه است. آن مرد راه افتاد و از وی مسأله را پرسید. ابویوسف گفت: آری، مزد می گیرد. مرد گفت: اشتباه است. مدتی اندیشه کرد و سپس گفت: خیر. آن مرد دوباره گفت: خطا گفتمی. ابویوسف همان دم برخاست و نزد امام ابوحنیفه رفت. وقتی ابوحنیفه وی را دید، گفت: چیزی جز مسأله ی گازر ترا بدینجا نیاورده است. گفت: آری. گفت: سبحان الله، شکفت از آنکه می نشیند و مردم را فتوا می دهد و نمی تواند مسأله ای را در باب اجاره پاسخ گوید. گفت: مرا بیاموز. گفت: چنانچه آن را پس از غضب کردنش کوتاه کرده باشد، اجرتی نمی گیرد چون آن را برای خویش کوتاه نموده است و اگر قبل از غضب نمودنش کوتاه نموده باشد، مستحق اجرت است چون آن را برای صاحب اصلی اش کوتاه نموده است. به این ترتیب ابویوسف بازگشت و دیگر هرگز مجلس ابوحنیفه را رها نکرد.



### شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت

خلیفه منصب قضاء را چندین بار به وی عرضه نمود و به خاطر آن شکنجه شد و مضروب شد ولی می گفت من شایستگی آن را ندارم. خلیفه می گفت: تو دروغ می گویی، چون شایستگی آن را داری. پاسخ می داد: می بینی! خودت می گویی که من دروغ می گویم. پس شایسته ی منصب قضاء نیستم. ابوحنیفه به شدت از قضاوت قضات خرده می گرفت و اشتباهاتشان را بیان می کرد. به همین دلیل منصور این شیوه را پیش می گرفت تا بواسطه ی آن از دست وی آسوده شود. بار دیگر منصب قضاء را به وی عرضه نمود، او نیز آن را رد کرد و به زندان افکنده شد. میان آن ها مشاجره ی زیر واقع شد: از الله بترس و امانت خود را جز به کسی که ترس الله دارد مسپار که من در رضایت محل اعتماد نیستم چه برسد به حالت خشم و غضب. پیرامون تو کسانی هستند که نیاز دارند تا به خاطر تو مورد احترام و تکریم واقع شوند و من برای این کار شایسته نمی باشم. وی را به زندان افکنده و در برابر عموم مورد وی را تازیانه زدند و وقتی از زندان آزاد شد تا روزی که وفات یافت، از دادن فتوا و تشکیل جلسات علمی برای مردم منع گردید. گفته می شود که ابوحنیفه به سزای سرپیچی اش مانند همچون یکی از کارگران در بنای حصار شهر بغداد کار می کرد. زمانی که مرگ خود را حس کرد سجده نمود و در حال سجده جان به جان آفرین تسلیم نمود. وفات ایشان به سال یکصد پنجاه هجری قمری بود و پنجاه هزار کس بر جنازه اش نماز خواندند و در بغداد دفن گردید. می گویند ایشان در همان شبی که امام شافعی متولد شد از دنیا رفت. منصور پس از وفات امام پیوسته می گفت: چه کسی میتواند عذر مرا از ابوحنیفه چه زنده و چه مرده بطلبد؟



## محاصره رسول الله صلی الله علیه وسلم

برادر عزیزم: به پیامبرت نگاه کن در غزه خندق ؛ مسلمانان از طرف ده هزار جنگجو محاصره شده بودند که برای جنگ با آنها آمده بودند.

دراثنای حفر خندق که درحالی خسته و وحشت زده از طرف کفار محاصره شده بودند سنگ بسیار بزرگی در جلویشان پیدا میشود.

پیامبر صلی الله علیه وسلم تشریف می آورد ، ضربه ی به سنگ می زند ، از آن جرقه ی پدیدار می شود و رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید: «الله، روم فتح شد».

در همین حال صحابه به یکدیگر نگاه میکنند و با خود می گویند: روم فتح شد؟! درحالیکه ما الان در این وضعیت از ترس نمی توانیم قضای حاجت کنیم!.

ضربه ی دوم را می زند و بار دیگر جرقه ی پدیدار می شود ، باز میفرماید: «الله اکبر سرزمین فارس فتح شد» و با زدن ضربه ی سوم سنگ می شکند. | کلام من القلب ۲۴۶.



## داستان ریختن خون پیامبر اسلام توسط امتش و دفاع از امتش (سبحان الله)

بلافاصله بعد از بازگشت رسول الله صلی الله علیه وسلم از طائف ، درحالیکه از طرف مردم آن دیار اذیت و صدمه ی بسیار زادی دیده است ، به او اهانت نموده اند ، او را از شهر خودشان بیرون نمودند و کسی نیست که به سخنان زیبایش گوش کند ، درحالیکه وقت می گذر ، فرشته ای کوه ها نزدش می آید و می گوید: ای محمد! اگر میخواهی این دو کوه را به هم نزدیک کنم تا همه ی آنها هلاک شوند ، زیرا هیچ گونه منفعتی در آنها یافته نمی شود.

اما رسول الله صلی الله علیه وسلم درحالیکه خون از بدنش می ریزد ، میفرماید: «لا عسی الله ان ینخرج من اصلاهم من یعبدا الله تعالی» [صحیح البخاری ۳۲۳۱].

(یعنی: نخبیر! شاید الله از نسل اینها افرادی را به وجود بیاورد که الله را عبادت کنند).

بعد از آن با اطمینان کامل به قدرت و رحمت الله برای غلام خود زید بن حارثه رضی الله عنه میفرماید: «ای زید! الله در آنچه می بینی راه هایی و نجات قرار داده است.» | کلام من القلب



### داستان امرؤ القیس

امرؤ القیس شاعر معروف عرب بود ، زندگی این جوان زن و یک جام و شعر بود. پدرش مرد. همه چیز را فراموش کرد و به دنبال انتقام جویی از شهری به شهری می رفت تا از قبیله ای در این مورد کمک بگیرد. روزی دوستش به او نگاه کرد و گریست ، این شاعر از او سؤال کرد: برای چه گریه میکنی؟ او جواب داد: به حال تو گریه میکنم. در جواب یک جمله بسیار زیبایی گفت که زندگی انسان هدفمند را در این جمله ی زیبا و مختصر بیان می کند:

«نحاول ملکا او نموت فنعدرا» (برای رسیدن به پادشاهی سعی و تلاش می کنیم یا اینکه می میریم و معدور می شویم).



### نه نواز موسی بهتری ونه من از فرعون بدترم!

روزی شخصی نزد امیر المؤمنین هارون الرشید رفت تا او را نصیحت کند ، باتندی و شدت با او صحبت کرد: تو چنین میکنی وچنان میکنی ، هارون الرشید گفت: براردم! آیا تو از موسی علیه السلام بهتری؟! گفت: نخیر! گفت: آیا من از فرعون بدترم؟ گفت: نخیر! هارون الرشید گفت: پس حال که نه تو از موسی بهتری ونه من از فرعون بد تر! آیا نمیدانی که الله تعالی برای موسی فرمود: { فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى طه(۴۴) } (سپس به نرمی با او(فرعون) سخن بگویند ، شاید پندگیرد یا خشوع و خشیت الهی را بدست آورد). | کلام من القلب صفحه ۳۰۴.



### توصیه چوپان به هارون الرشید

روزی هارون الرشید از کنار چوپانی گذر کرد ، چوپان چیزی را دید و تصمیم گرفت که او را نصیحت کند ، صدا زد وگفت: ای امام! اگر ترا نصیحت کنم از تو بیم دارم ، اگر نصیحت هم نکنم بیم دارم به تو آسیبی و ضرری برسد ، اما بیمم از این که به تو آسیبی برسد بزرگتر از ترسیدن ازتوست، زیرا من ترا دوست دارم. | کلام من القلب.



### داستان «من دیگر کار نمی کنم عبادت می کنم!»

روایت شده که یک تاجر در زمان ابراهیم بن ادهم می خواست کار را به خاطر عبادت ترک کند ، به همین خاطر روی به بیان کرد و رفت ، پرنده ی گرسنه و کوری را دید تعجب کرد و با خود گفت: چگونه روزی میخورد ، ناگهان پرنده ی دیگر با غذا به نزدش آمد که او را سیر کند ، قصد کرد که

ترک کار کند وقتی این وضعیت را دید با خود یقین کرد که الله همه را روزی میدهد ، نزد ابراهیم بن ادهم رفت و این حکایت را بیان نمود ، ابراهیم بن ادهم برایش گفت: آیا توهم میخواهی مثل اوباشی؟ همیشه بدان که دست دهنده بهتر از دست گیرنده است؟. | حتی ما یغیروا صفحه ۳۱۵.



### آسمان طلا و نقره نمی بارد!

سیدنا عمر رضی الله عنه در غیر اوقات نماز به مساجد سر میزد تا ببیند چه کسی در غیر وقت نماز در مسجد نشسته اند ، سؤال کرد: چرا نشسته اید؟ گفتند: آمده ایم از الله طلب روزی کنیم. عمر عصایش را درآورد و به آنها زد و گفت: وای بر شما! کسی حق ندارد به خاطر طلب روزی در مسجد بنشیند و بگوید: بار الها! به من روزی بده ، زیرا آسمان طلا و نقره نمی بارد.



### چرا توشهید نشدی؟!

وقتی که معرکه یمامه به تمام رسید و خیلی از اصحاب پیش قدم و ممتاز به شهادت رسیدند بالاخره مسیلمه کذاب را مردار کردند ، وقتی که نزد عمر عبدالله بن عمر آمد دید که او زنده است و با اندکی همراهانش نزد وی آمد ؛ عمر با وی حرفی نزد ، ابن عمر پرسید چرا با من حرف نمیزنی من از جهاد آمده ام؟! سیدنا عمر گفت: چرا شهید نشدی؟! چرا از کاروان شهدا عقب ماندی؟! ابن عمر گفت ، تقدیرم نبود ، باذن الله در غزوات بعدی شهادت حاصلم میشود | این داستان را وهبة الزحیلی تأیید کرده است.



یکی از علما در حال مرگ است ، بیهوش می شود ، یکی از شاگردانش بر او وارد می شود ، به محض اینکه به هوش می آید به شاگردش می گوید: به سرعت این مسأله ای است که میخواهی اکنون بنویسی؟ گفت: فرزندم! شاید این مسأله به یک مسلمان منفعتی برساند و سبب دخول ما به بهشت شود. | حتی ما یغیروا صفحه ۳۳۶.



### آرزو داشتیم با دختر خلیفه ازدواج کنیم.....

سیدنا عمر بن عبدالعزیز رحمه الله بلند پروازی و تحقق اهداف را بسیار مهم میدانست ، او می گوید: من نفس بلند پروازی دارم ، روزی آرزوی ازدواج با دختر خلیفه را داشتم ، به آرزویم رسیدم ، آرزوی ولایت و سرپرستی بر مدینه را کردم ، به آن رسیدم ، آرزو کردم خلیفه ی مسلمانان شوم ، به این آرزو هم رسیدم ، اما امروز در شوق چه هستم؟ فقط در اشتیاق بهشت هستم ، پس طوری زندگی کرد که تمام کارهایش برای رسیدن به بهشت بود. | حتی ما یغیروا صفحه ۳۳۶.



### میدانی سلطان فاتح چگونه به هدفش نائل گشت؟!!

او در سن ۲۳ سالگی قسطنطنیه (بیزانس امروزی) را فتح نمود ، اما وقتی ۱۵ سال داشت سوار اسب می شد و به دریا می زد و امواج او را بر می گرداند ؛ چند بار این کار را انجام داد ، چون فتح قسطنطنیه فقط از طریق دریا امکان داشت ، تا این که بعد از ۸ سال به آرزوی خود رسید ، زیرا هدفش و مقصدش همین بود.



## رؤیاهای امام بخاری

به رؤیاهای واهداف امام بخاری نگاه کن! هنگامیکه امام بخاری-رحمه الله- در سن ۱۴ سالگی در جلسه علمای بزرگ حضور داشت ، از دو عالم بزرگ شنید که در رابطه با حدیث صحبت می کردند و خیلی ناراحت بودند از این که تمام احادیث ضعیف ، موضوع و صحیح باهم مخلوط شده است و این علما آرزو می کنند که عالمی پیدا شود و به احادیث اهتمام خاصی به ورزد و احادیث صحیح را از دیگر احادیث ضعیف و موضوع جدا کند ، امام بخاری با خود گفت: من این کار را انجام خواهم داد ، صحیح البخاری را تألیف نمود که کلا دارای احادیث صحیح می باشد.

## داستان مردی که پسرش چهره او را داشت!

مردی همراه پسرش نزد امیر المومنان عمر پسر خطاب رضی الله عنه آمد ، که از نظر ظاهری پدر و پسر ، اصلا باهم تفاوت نداشتند!! سیدنا عمر خیلی تعجب کرد و فرمود: به الله قسم عجیب تر از این صحنه ندیدم که شخص به شخص دیگری به اندازه شما پدر و پسر به هم شبیه باشد ، الا شباهت زاغی به زاغی دیگر (عرب این جمله و شباهت (بسیار) کلاغها به همدیگر را در ضرب المثل خود آورده اند) ، سپس مردی گفت: ای امیر مومنان ، حالت چگونه خواهد بود وقتی داستان به دنیا آمدن این بچه را بفهمید ، درحالیکه مادرش مرده بود؟! سیدنا عمر (از شدت تعجب) نوع نشستن و رفتارش تغییر کرد و ایشان (رحمت رضای الله بر او باد) خبرهای عجیب و شگفت انگیز را بسیار دوست داشت ، فرمود ، برایم تعریف کن. مرد گفت: ای امیر مومنان؟ همسرم که مادر این بچه بود از من حامله شد ، منم قصد سفر کردم ولی همسرم مانع شد و وقتی به در رسیدم از من خیلی التماس کرد که به سفرم نروم ، وگفت: تو چطوری مرا ترک می کنی درحالیکه من حامله هستم منم دستم را بر روی شکم گذاشتم وگفتم: پروردگارا من (سلامتی) این بچه را عنوان امانت ، به تو می سپارم-به قدرت الله بیاندیشید که (مرد) نگفت: مادر بچه را نیز به تو می سپارم-و سپس خارج شدم

ورفتم ، در طول سفرم به خواست الله دچار هیچگونه مصیبتی نشدم ، وبه خانه برگشتم ، وقتی برگشتم دیدم که دروازه قفل هست وپسرانم اطرافم را گرفتند ، وبرایم خیر دادند که همسرم به حقت مرده است ، من گفتم«انالله وانا الیه راجعون» سپس مرا برای خوردن شام بردند که برایم آماده کرده بودند سپس در اثنای غذا خوردنم دودی را دیدم که از قبرستان بلند میشد من گفتم: این دود چیست؟! گفتند این دود از قبرستان همسرت بلند میشود ، از روزیکه او را دفن کرده ایم! .

مردگفت: به الله قسم سری در این کار هست چون همسر من زنی با تقوی وپاکدامن بود ، کارهای بد انجام نمی داد و(مردم) را به کار خیر امر می کرد وبا این اوصاف هرگز الله او را عذاب وروسوا نمی کند ، سپس بلند شد وبه سوی قبرستان حرکت کرد وپسرانش نیز بدنبال او راه افتادند ، وقتی به قبر همسر رسیدم ای امیر مومنان ، شکافی را دیدم وآترا کندهم ، وقتی حفر تمام شد دید که زخم به حالت نشسته مرده است ، واین پسری که الان با من هست زنده بدنیا آمده وآنجا بود ودر آن هنگام ندایی آمد وگفت: ای کسیکه سپرده ای را نزد الله به امانت گذاشتید بیا امانت را بگیر!.. علما می گویند اگر(آن مرد) همسرش را نیز مثل پسرش به الله می سپرد ، یقینا مثل پسرش آنرا زنده میافت ، اما حکمت الله بر این بود که این جمله بر زبانش جاری نشد و(همسرش را از دست داد).

ای پروردگار عالمیان(نصر وپیروزی) دین خود را به تو می سپاریم وثابت قدمی ما را بر (دینت) تاقیام قیامت از تو درخواست میکنیم. | برگرفته از ویدوی: شیخ صالح المغامسی.



### داستان ابوعبدالله نباجی با کنیز دیوانه اش...

یکی از سلف صالح می گوید: شب را برای دیدار پروردگارم دوست دارم وروز را بخاطر دیدار مردم دوست ندارم.

ابوعبدالله نباجی کنیزی سیاه پوست را برای خدمت خرید و به او گفت: تورا خریده ام و اوخندید ، گمان کرد که کنیز دیوانه است.

گفت: آیا دیوانه ای؟!

کنیز گفت: پاک و منزه است ذاتی که خفایای قلب را می داند من دیوانه نیستم.

سپس گفت: آیا چیزی از قرآن می خوانی؟!

گفت: بله.

گفت: بر من بخوان ؛ ویر کنیز خواند ، بسم الله الرحمن الرحيم " پس کنیز نعره ی زد وگفت: یا الله! این لذت خبر است ؛ پس لذت دیدار چگونه است؟! "

هنگامیکه شب فرا رسید رختخوابش را هموار کرد و به اوگفت: آیا از مولایت شرم نمی کنی؟ که او نمی خوابد و تو میخوابی؟!

سپس این اشعار را خواند:

شگفتار از عاشق چگونه در شب می خوابد درحالیکه قلبش عاشق است ، براستی قلب من وقلب افرادی مثل من به سوی پادشاه انساها در پروازند ، پس مولایت را راضی کن اگر طالب نجاتی واز پیروی حرام به دور باشد .

نباجی گفت: و شب برخاست و نماز می خواند ، پس از خوابم برخاستم و دنبالش می گشتم ، دیدم که درحال سجده است و می گوید بخاطر محبت برای من ، مرا عذاب نده! هنگامیکه تمام شد به او گفتم: چگونه فهمیدی که او تورا دوست دارد؟!

گفت: آیا مرا در مقابل خودش نایستاند و تورا خواباند؟! واگر مرا دوست نمی داشت من هم اورا دوست نمی داشتم ، آیا نفرمود که {آنان را دوست دارد و آنان هم اورا دوست دارند} .

ای بنی آدم! رخت خوابت را ترک کن زیرا فردا رخت خواب در مقابلت قرار دارد ، ای محبوب قلبها ! تو محبوب من هستی تو همدم منی و به من نزدیکی ! ای طیبی که به ذکرش برای هر بیماری شفا حاصل می شود پس چه طیب خوبیی هستی؟ خورشید کسی که تورا دوست داشت شبانگاه طلوع کرد و هنگام غروب نورانی شد ، براستی خورشید روز ، شبانگاه غروب می کند اما خورشید قلبها غروب نمی کند ، هنگامیکه تاریکی پرده بر انداخت پس قلبها به سوی الله متمایل می شوند.



### داستانی بسیار زیبا که دل‌هایتان را نرم میکند و اشک از چشمانتان جاری میکند:

مالک بن دینار رحمه الله علیه میفرماید: روزی به شهر بصره رفتم، مردم را دیدم که در مسجد بزرگ آن شهر جمع شده‌اند

از نماز ظهر تا نماز عشا دعا میکردند و از مسجد بیرون نمی‌رفتند به آنها گفتم چه خبر است؟

گفتند: آسمان آتش را از ما گرفته و رودها خشک شده‌اند و ما دعا میکنیم که خداوند برایمان باران بباراند

من هم با آنها همراه شدم نماز ظهر را خواندند و دعا میکردند و نماز عصر را خواندند و دعا میکردند و مغرب و عشا را هم خواندند و همچنان مشغول دعا بودند ولی آسمان یک قطره هم نباراند

از مسجد خارج شدند و دعایشان مستجاب نشد.

امام مالک بن دینار میفرماید: هرکدام به خانه‌ی خود رفتند. و من چون جایی نداشتم در مسجد نشستم.

شب هنگام مردی سیاه که دارای بینی کوچک و شکم بزرگی بود و دو پارچه بر روی وی بود که با یکی عورتش را پوشانده بود و آن یکی را بر شانه‌اش گذاشته بود. وارد مسجد شد

دو رکعت نماز خواند و آن را زیاد طول نداد. سپس به سمت راست و چپ خود نگاه کرد که ببیند کسی هست یا نه! من را ندید دستانش را به سوی قبله بلند کرد و گفت: ای پروردگرم و ای سید و سرور من، باران را قطع کرده‌ای از سرزمینت تا بنده‌هایت را ادب کنی.

از تو میخواهم ای کسی که حلیمی و دارای وقار و بردباری هستی ای کسی که مخلوقاتش جز بخشش چیزی دیگری را از او ندیده‌اند، که برایشان باران ببارانی در همین ساعت و همین لحظه.

مالک بن دینار میفرماید: دستهایش را پایین نگذاشته بود که آسمان تاریک شد و ابرها از همی جهات آمدند و باران با شدت زیادی بارید.

می فرماید از آن مرد خیلی تعجب کردم.

از مسجد خارج شد و من هم دنبال او رفتم داشت در بین کوچه پس کوچه ها میرفت تا اینکه به خانه‌ای رسید و وارد آن شد.

هیچ چیزی را نیافتم تا به وسیله‌ی آن خانه را نشانی کنم، کمی از گل زمین را برداشتم و بر روی در علامتی گذاشتم.

هنگامی که صبح شد به بیرون رفتم و دنبال علامت می‌گشتم تا اینکه به علامت رسیدم، دیدم که آنجا خانه‌ی دلالی است که برده می‌فروشد.

گفتم فلانی می‌خواهم از تو برده‌ای را بخرم.

همه جور برده‌ای را به من نشان داد.

گفتم اینها را نمی‌خواهم غیر از اینها برده‌ای نداری؟

دلالت گفت غیر از اینها برده‌ای برای فروش ندارم

مالک بن دینار می‌گوید درحالی که داشتم با ناامیدی از خانه خارج می‌شدم کلبه‌ای را در کنار خانه دیدم و گفتم آیا در اینجا کسی هست؟

دلالت گفت: در آنجا کسی است که به درد نمی‌خورد، تو می‌خواهی عبدی را بخری و کسی که در این کلبه است به درد نمی‌خورد

گفتم میتوانم او را ببینم؟!

او را برایم بیرون آورد، هنگامی که او را دیدم شناختمش، او همان مردی بود که دیشب در مسجد نماز می‌خواند

به دلالت گفتم او را می‌خرم.

به من گفت شاید بعدا بگویی این مرد به من حيله زد. این برده به درد هیچ کاری نمی‌خورد

گفتم خریدارم

در قیمتش به من تخفیف داد و آن را به من فروخت.

هنگامی که به خانه رسیدیم آن عبد سرش را بلند کرد و گفت سرورم چرا من را خریدی.

اگر فرد قوی را میخواهی در آنجا کسانی از من قویتر وجود داشتند.

و اگر به دنبال صنعت میگردی در آنجا کسانی بودند که از من بیشتر حرفه و صنعت بلد بودند.

چرا من را خریدی؟

گفتم فلانی دیروز در مسجد همه‌ی اهل بصره دعا میکردند و دعایشان قبول نشد ولی همینکه تو داخل شدی و دستانت را بلند کردی و از خدا خواستی ، خداوند دعایت را قبول کرد برده گفت شاید کس دیگری بوده و تو چه میدانی شاید مرد دیگری باشد گفتم نخیر تو بودی عبد گفت آیا من را شناختی گفتم بله ، گفت یقین داری گفتم بله ، مالک بن دینار میگوید: سوگند به الله دیگر رویش را به سویم بر نگرداند و به درگاه پروردگار سجده کرد و سجده‌اش را طولانی کرد خودم را خم کرد که ببینم چه میگوید شنیدم میگفت ( ای صاحب سر و نمان برستی که سر من آشکار شده من طاقت و توان زندگی را ندارم بعد از اینکه سرم مشهور گشت) در آن هنگام روحش از بدنش جدا شد و به سوی پروردگارش برگشت.

این چه سری بوده که او با الله اش داشته و به چه درجه‌ای از اخلاص رسیده؟!!

سر و نمان ما چیست و به چه درجه‌ای از اخلاص رسیده‌ایم؟!!



## احترام به همسایه

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «لیس المؤمن الذی یشبع و حاره جائع» «مؤمن نیست کسی که سیر می شود درحالی که همسایه اش گرسنه است!!!»

اول از همسایه ی یهودی شروع کن...

مجاهد بن جبر (رحمه الله) می گوید:

«نزد عبدالله بن عمرو (رضی الله عنهما) بودم و غلامش گوسفندی را قصابی کرد، فرمود: ای غلام! هرگاه از [کار خود] فارغ شدی پس [برای اطعام] از همسایه ی یهودیمان شروع کن، مردی از مسلمانان گفت: خداوند تو را اصلاح کند، یهودی؟! عبدالله بن عمرو (رضی الله عنهما) فرمود: [بلی،] همانا شنیدم پیامبر (صلی الله علیه و سلم) به [احترام] همسایه سفارش می کردند تا این که ترسیدیم یا تصور کردیم که او ارث خواهد برد.» الأدب المفرد للبخاری، ص ۵۲ ح ۱۱۲.



## ای شیخ از قبر مادرم آتش خارج میشود؟!

شیخی قصه کرد که جوانی نزد آمد گریه کنان گفت: دیروز مادرم فوت کرد، بعد از اینکه از دفن آمدم و شب شد خوابیدم خواب دیدم که مادرم در آتش می سوزد، و از خواب پریدم و تا صبح خوابم نبرد و گریه کرده برایش دعا کردم.

شیخ گفت؛ ازش پرسیدم آیا قرضی یا دینی به شما گذاشته؟ پسر جواب داد نخیر، انسان نیکی بود و نماز خوان و با تقوا بود...

شیخ گفت: من برایش گفتم؛ پسرم! فقط دعا را برایش ادامه بده...

بعد از مدت طولانی همان پسر نردم خوشحال آمده و چنین قصه کرده. یا شیخ تا این هشت سال هیچ شبی نبوده که گریه و زاری نکرده باشم، هر بار که خوابش می دیدم که در آتش می سوزد. تا اینکه شب گذشته مادرم را در خواب دیدم که در باغی است، ازش پرسیدم که ای مادر! این حال آتش از چی بود؟ در این زمان طولانی. مادام گفت: پسرم به خاطر آب، گفتم؛ کدام آب؟؟؟  
گفت: وقتی من پدرت را عروسی کردم، پدرت خانم قبلی اش فوت کرده بود و پسری از زنش باقی مانده بود، روزی برای افطار کمی شیر داشتیم من و پدرت از شیر نوشیدیم، برای برادر اندرت که طفل بود شیر کم ماند، در آن کمی آب انداختم و به او نوشانیدم، در این مدت عذاب می شدم، والله که عذر و زاری تو نمی بود از آتش نجات نمی یافتم.

سرورم رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفته است، من و کافل (کسی که از یتیمی مراقبت می کند) اینطور (دو انگشت مبارك را اشاره کرده اند) هستیم در جنت.

الله متعال توفیق نصیب ما کند که با مردم بلاخص با ایتام مهربان باشیم.



## داستان ، قرآن را انتخاب میکنید یا پول را؟!

مردی ثروتمند که زن و فرزند نداشت تمام کارگرانی که پیش او کار می کردند برای صرف شام دعوت کرد.

و جلوی آن ها یک نسخه قرآن مجید و مبلغی از پول گذاشت و هنگامی که از صرف شام فارغ شدند از آنها پرسید قرآن را انتخاب میکنید یا آن مبلغ پولی که همراه آن گذاشته شده است.

اول از \*نگهبان\* شروع کرد، پس گفت: انتخاب کنید؟!!

نگهبان بدون اینکه خجالت بکشد جواب داد: آرزو دارم که قرآن را انتخاب کنم ولی تلاوت قرآن را بلد نیستم لذا مال را میگیرم چرا که فائده آن با توجه به وضعیت من بیشتر هست و مال را انتخاب کرد.

بعداً از \*کشاورزی\* که پیش او کار میکرد، سوال کرد. گفت اختیار کن؟

کشاورز گفت: زن من خیلی مریض است و نیاز به مال دارم تا او را معالجه کنم اگر مریضی او نبود قطعاً قرآن را انتخاب میکردم ولی فعلاً مال را انتخاب میکنم.

بعد از آن سوال از \*آشپز\* بود که آیا قرآن یا مال را انتخاب می کنید.

پس آشپز گفت: من تلاوت را خیلی دوست دارم ولی من پیوسته در کار هستم وقتی برای قرائت قرآن ندارم بنابر این پول را بر می گزینم.

و در سری آخر از \*پسری\* که مسئول حیوانات بود پرسید این پسر خیلی فقیر بود پس گفت: من به طور قطعی می دانم که تو حتماً مال را انتخاب می کنی تا اینکه غذا بخری یا اینکه به جای این کفش پاره پاره خود کفش جدیدی بخری.

پس آن پسر جواب صحیح داد: درسته من نیاز شدیدی دارم که کفش نو خرید کنم یا اینکه مرغی بخرم تا همراه مادرم میل کنم ولی من قرآن را انتخاب می کنم

چرا که مادرم گفته است: \*یک کلمه از جانب الله سبحانه و تعالی ارزشمندتر از هر چیز است و مزه و طعم آن از عسل هم شیرین تر است\*

قرآن را گرفت و بعد از اینکه قرآن را گشود در آن دو کیسه دید در اولین کیسه مبلغی ده برابری آن مبلغی بود که بر میز غذا بود، وجود داشت و کیسه دوم یک وثیقه بود که در او نوشته بود: \* به زودی این مرد غنی را وارث میشود\*

پس آن مرد ثروتمند گفت: \*هر کسی گمانش نسبت به الله خوب باشد پس الله او را نا امید نمیکند.\*

پس گمان شما به پروردگار جهانیان چگونه است.



### داستان نجات از عذاب قبر از شخصیکه سوره کهف را در روز های جمعه تلاوت میکرد

حافظ ابن حجر رحمه الله در کتاب الدرر الكامنة (گوه‌های نهفته) ۴: ۹۵\_۹۶ در زندگی نامه امام ابن دقیق العید رحمه الله می گوید:

( نوشته ای را با خط محمد بن عبدالرحمن عثمانی قاضی صغد خواندم که گفت امیر سیف الدین بلبان حسامی به من خبر داد،

گفت که روزی به صحرا رفتم که دیدم ابن دقیق العید در قبرستان ایستاده و دعا می کرد و می گریست. از وی پرسیدم (که چرا گریه می کند) گفت صاحب این قبر از دوستان من بود و پیش من می خواند و سپس فوت کرد، که دیروز او را در خواب دیدم و از احوالش پرسیدم گفت:

وقتی که مرا در قبر گذاشتید سگی درنده پیشم آمد و داشت مرا میترساند و من به شدت ترسیدم که ناگهان شخصی نیک در شکلی زیبا آمد و آن سگ را دور ساخت و پیشم نشست و مرا دلداری می داد. از وی پرسیدم که تو کیستی؟

گفت که من ثواب قرائت سوره کهف هستم که جمعه ها آن را قرائت می کردی.)



### اینست تفاوت بین دین ما و دین آنها!!

مسلمانان عثمانی بیش از ۳۰۰ سال بر صربها حکمرانی کردند اما نه یک کلیسا را تخریب کردند و نه یک صرب را نیز بخاطر دینش کشتند...

ولی هنگامی که صربها فقط برای ۴۴ سال قدرت پیدا کردند ۸۰۰ مسجد را تخریب کردند و ۳۰۰ هزار مسلمان را کشتند و به چندین هزار زن مسلمان تجاوز کردند و سبب آوارگی یک و نیم میلیون مسلمان شدند؛ مسلمانانی که تنها جرم آنان، مسلمان بودنشان بود.



### جوانیکه بیرق اسلام را حمل کرده و تاریخ را رقم زدند....

با جوانان است که اسلام گسترش یافته و به اقصی نقاط عالم نفوذ می کند و پایه های آن محکم و استوار گشته و پیروزی ها و فتوحات آن ثبت می گردد

- اسامه ابن زید : فرمانده لشکر مسلمانان در غزوه روم بود در حالی که ۱۸ سال سن داشت.
- زبیر بن عوام : در غزوه ی قریظه حضور داشت در حالی که ۱۶ سال داشت.
- زید بن ثابت : در غزوه ی احد شرکت داشت درحالی که ۱۳ سال سن داشت.
- محمد القاسم : شهرهای سند و پنجاب را فتح کرد و موسس اولین دولت اسلامی در هند بود درحالی که ۱۷ سال عمر داشت .

- طارق بن زیاد : امارت طنجه در مغرب را به عهده داشت در حالی که ۳۵ سال سن داشت و فرمانده لشکر مسلمانان در فتح اندلس بود درحالی که ۳۸ سال داشت.
- عبدالرحمن غافقی : فرمانده لشکر مسلمانان در فتح جنوب فرانسه بود در حالی که ۳۵ سال سن داشت.
- عقبه بن نافع : فرمانده مسلمانان در فتح تونس بود با ۳۰ سال سن.
- قتیبه بن مسلم : سرزمین های سمرقند و خوارزم و بخاری در خراسان را فتح کرد درحالی که ۳۶ سال داشت.
- عبدالرحمن الداخل : حاکم اندلس بود و جنگهای صلیبی ها را دفع کرد درحالی که ۲۵ سال داشت.
- عبدالرحمن الاوسط : به عنوان امیر و فرمانده مسلمانان در اندلس بود و در فتح شهر سالم در اسپانیا حضور داشت درحالی که ۲۹ سال داشت.
- عبدالرحمن الناصر : به عنوان امیر و فرمانده مسلمانان در اندلس انتخاب شد و باعث رنسانس در اندلس گردید و صاحب قوی ترین دولت در زمان خود بود درحالی که ۲۲ سال داشت.
- محمد ابن ابی عامر : حتی در یک غزوه در اندلس شکست نخورد و پادشاهان اروپا از وی وحشت داشتند درحالی که حاکم مسلمانان بود و ۳۳ سال سن داشت.
- هارون الرشید : رهبر دولت عباسیان بود که حدود آن از وسط آسیا بود تا اقیانوس اطلس درحالی که ۲۶ سال سن داشت .
- سیف الدین قطز : مسلمانان را در جنگ عین جالوت رهبری می کرد و در مصر حکومت نمود در حالی که ۳۰ سال بیشتر نداشت.



## حکایت در دناک جماعت تبلیغ

- اوایل هجوم امریکا بر عراق سال (۲۰۰۳) بود .

وخبر های قتل غارت و تجاوز به نواموس مسلمانان در زندان ابوغریب همه را در مند واندوهگین کرده بود ، در همان روز ها بایکی از امیران جماعت تبلیغ که طلبه هم بود ودر سالهای اخیر تحصیلش بود در مجلسی هم نشین شدم وبه او گفتم نظرت در مورد رفتن به عراق وجهاد با امریکا چیست ؟

آن تبلیغی گفت : ما جماعت تبلیغی خیلی خوشهالیم که امریکا عراق را اشغال کرده است چون در زمان صدام ما اجازه فعالیت در آنجا را نمی دادند ؛ اما الان به ما خبر رسیده که فعالیت جماعت تبلیغ در عراق آزاد شده است و برادران ما در آنجا گشت وتشکیل را شروع کرده اند !

گفتم با سربازان امریکایی باید چه کنم ؟

گفت : بسیار فرصت خوبی است آنها را دعوت کنیم .

من متعجب شده پرسیدم : اگر بوش در دستت بیافتند چه خواهی کرد ؟

گفت : اورا به اسلام دعوت میدهم .

گفتم اگر قبول نکرد باز چه ؟ ( و حد اقل اینجا دیگر منتظر بودم که بگویند اورا خواهم کشت )

تبلیغی گفت : در آن صورت می فهمم که اخلاص من کم است و برای همین دعوت من در او اثر نمیکند چون هرچه از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند و برای او دست به دعا می شوم وهدایتش را از الله میخواهم.



## بار الهی چنین مادران را نصیب ما کن!

پسرشان امام احمد بن حنبل در مورد ایشان چنین می‌فرماید:

با تلاش و کمک مادرم در سن ده سالگی تمام قرآن را حفظ کردم، همیشه قبل از نماز صبح من را از خواب بیدار میکرد و در شبهای سرد بغداد برایم آب می‌آورد که با آن وضو بگیرم سپس لباسهایم را برایم می‌آورد تا آنها را بپوشم و بعد از آن من را زیر چادر خود قرار می‌داد که سرما را احساس نکنم و همراهم به مسجد می‌آمد زیرا که خانه‌ی ما از مسجد دور بود و راه هم تاریک بود...

الله هر دوی آنها را قرین رحمت خود قرار دهد براستی که نمونه چنین مادرانی در امت بسیار کم گشته است مادرانی که نگران نماز صبح فرزندشان هستند ...

و امت به عزت خود باز نخواهد گشت مگر اینکه نمونه‌ی چنین مادرانی زیاد شوند ...

اللهم اصلح نساء المسلمين .



## نامه مادر شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به او

امام ابن تیمیه رحمه الله نامه ای به مادرش نوشته و در آن بخاطر روزهایی که از وی دور بوده و برای بعضی شئون دین و دعوت که در مصر اقامت داشت، عذرخواهی نمود.

وقتی که نامه به دست مادرش رسید، این گونه پاسخ فرزندش را داد:

فرزند محبوب و عزیزم احمد پسر ابن تیمیه و علیک السلام و رحمه الله وبرکاته و مغفرتة و رضوانه.

پس بدان که به الله سوگند تو را برای این چنین روزهایی تربیت نمودم و برای خدمت اسلام و مسلمین تو را نذکر کردم، و بر شرائع دین تو را تعلیم دادم!

پس ای فرزندم هرگز گمان مبر که نزدیکی به من برام پسندیده تر از نزدیکی به دین و خدمت اسلام و مسلمین در سرزمین مصر است!

بلکه ای فرزندم، -آگاه باش که- قطعا من به تمامی از تو خوشنود نخواهم شد تا اینکه تمام تلاشت را در راه خدمت به دینت و مسلمانان بکار گیری و ای فرزند (دلبندم) بدان که همانا من فردای قیامت در برابر الله متعال، بخاطر دور بودن از- خدمت به مادر- شکایتی نخواهم کرد زیرا من به خوبی میدانم که تو کجا و به چه کاری مشغول هستی.

و لیکن ای احمد! اگر در خدمت به دین الله و خدمت به پیروانش از برادران دینیته کوتاهی کنی، در برابر الله متعال از تو شکایت خواهم نمود و تو را مورد محاسبه قرارخواهم داد !!

الله از تو راضی باد و تو را در راه خیر و نیکی ثابت قدم گرداند و از خطاهایت درگذرد و ازالله خواهانم که هردوی ما را در زیر سایه عرش رحمن قرار دهد روزی که هیچ سایه ای جز سایه او وجود ندارد! والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته. مجموع الفتاوی (۴۸/۲۸)



### بخواب کودکم! زیرا صلاح الدین و متعصم مرد..!

دختر سنی که زیر پای روافض و امریکائی ها در زندان ابوغریب بود ، باری گفت: پسرم برادران سنی ما میایند و من و تو را نجات میدهند ؛ بعدی که بارها مورد تجاوز قرار گرفت برای پسرش گفت: پسرم: دیگر از برادران سنی ات امید نداشته باشد ؛ وای بر امت ملیاردی که نتوانست از تو حمایت کند:

بخواب کودکم...

زیرا "امارات" سرگرم بنای معبد بودائیاها است...

بخواب کودکم...

زیرا "قطر" سرگرم ساخت بزرگترین کلیسا برای امریکائیان است

بخواب کودکم...

زیرا "سعودی" بسیار مشغول است؛ با جنگ با حوثیاها میخواید بر علیه ایران مبارزه کند و آرامگاه پیامبرمان را بمجلد میکند تا چشم بینندهگاناش را خیره کند.

بخواب کودکم...

زیرا "مصر" کانال سوئز را وسعت میدهد تا ناوگانهای ستمگران از آن بگذرد

بخواب کودکم...

زیرا "لبنان" غرق زیالیههای سیاحت گران است

بخواب کودکم...

زیرا "کویت" سرگرم استخراج نفت برای جنگندههای امریکا و چین است.

بخواب کودکم...

زیرا "عراق" در خون خود غلطیده و توانش را تنها صرف جنگهای داخلی میکند

بخواب کودکم...

زیرا "سومال" تو را تنها با ویزای میپذیرد که مهر امریکائی در آن خورده باشد

بخواب کودکم...

زیرا "لیبی" روی سر ساکنانش ویران شده

بخواب کودکم...

زیرا "تونس" سرگرم فضاء نوردی و تجسم ذات پروردگار جهانیان است

بخواب کودکم...

زیرا "عمان" همه ساله غرق امواج بحر میشود

بخواب کودکم...

زیرا "الجزائر" مشغول رهبر معیوبی است که روی صندلی اتوماتیک حرکت میکند

بخواب کودکم...

زیرا "فلسطین" را عربها سالها قبل از تولدش فروختند

بخواب کودکم

زمانی که با پروردگار جهانیان ملاقات نمودی از وضعیت دردآور مسلمانان شکایت کن

به او تعالی بگو که ما را در عوض دینار، ریال، درهم، دلار، یورو، تومان و یک کشتی نفت فروختند

بخواب کودکانم

زیرا در بین ما "عمر خطابي"، "صلاح الدینی ابوبی"، "معتصمی" و "محمد فاتحی" نیست که از تو حمایت کند

زیرا ما دارای دولت واحد و پرچم واحدی نیستیم

زیرا ما دارای سرپرست دلسوز و سپر صفتی نیستیم که جانش را در مقابل حفظ جان مان فدا کند.



### لحظه های پایانی زندگانی شیخ الاسلام ابن تیمیه

در بیستم ذی قعدة سال ۷۲۸ هـ. ق در قلعه های در دمشق شیخ الاسلام ابن تیمیه در حالی که آخرین لحظه های زندگی را میگذراند، این آیه ورد زبانش بود:

﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾ [القمر: ۵۴-۵۵].

«یقیناً پرهیزگاران در باغها و نهرهای بهشتی جای دارند. در جایگاه صدق نزد الله مالک مقتدر!».

ایشان میفرمود: «زندان خلوتگاه من است، کشته شدنم شهادت و تبعید شدنم سیر و سیاحت برام سیاحت است. اسیر به شخصی میگویند که گرفتار خواهشات نفسانی باشد و زندانی شخصی است که دلش از طرف خداوند محبوس باشد. «ما يفعل بي أعدائي». «پس دشمنانم با من چه میتوانند بکنند؟».

شیخ الاسلام با ظلم و ستم بدخواهان مواجه گشته و راهی زندان شده بود ، در زندان متوجه میگردد که زندانیان از یاد الله غافل و نسبت به آخرت هیچگونه احساسی ندارند. این عارف بالله با موعظه های خالصانهش همگی را به توبه و انابت بسوی الله فرا میخواند. مؤرخین بیان میکنند: همان افراد زندانی که تا دیروز دزد و راهزن بودند، چهرههایشان بر اثر سجده، تابان و زیانهایشان سرشار از یاد خدا و قلبهایشان مملو و منور از نور الهی شده بود



### داستان زن یکه از جوان مومن طلب زنا کرده بود!

شیخ خالد راشد می گوید: آیا زنی با زیباییش شما را فریب داد؟

پس گوش کن که الله شما را حفظ کند||از احمد بن سعید که یک عابد مشهور بود ، از پدرش نقل میکند که گفت: درکوفه جوانی عابد واهل مسجد بود که خیلی زیباروی و ساکت بود ، زنی زیبا و خوش روی به او نگاه می کند وعاشقش می شود ، یک روز هنگامی که جوان میخواست به مسجد برود ، سر راه او ایستاد ، زن به اوگفت: از من چند حرفی را بشنو ، سپس هرچه دلت می خواهد انجام بده ، اما جوان به حرفایش گوش نکرد ورفت ، بار دیگر بر سر راهش ایستاد که به طرف منزلش بر می گشت ، وگفت: ای جوان بشنو از من چند کلمه ی که میخواهم با تو حرف بزنم ، جوان سرش را به زیر انداخت و سپس گفت: ایستادن من اینجا جای تهمت است ، و من نمیخواهم درجایی که متهم میشوم ، بایستم ، زن گفت: قسم به الله! این نیست که من ندانم که شما کیستی اما میخواهم چند جمله ای به شما بگویم ، وآن این است که تمام وجودم مشغول شما ودر فکر شماست ، جوان گفت: از الله بترس! از الله بترس درمورد من و خودت ، جوان به طرف منزلش رفت وتوجهی نکرد ، درمنزل خواست نماز بخواند اما نتوانست ، خواست نماز بخواند اما از نماز چیزی

نفهمید ، کاغذی برداشت و در آن چیزی هایی نوشت واز منزلش خارج شد ، و بطرف زن رفت وزن همانجا ایستاده بود نامه را به طرفش پرتاب کرد و به خانه برگشت ، و در آن نامه اینگونه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم ، بدان ای زن! به راستی که الله متعال وقتی که بنده مسلمان نافرمانیش را می کند ، او را می پوشاند ، اگر بار دیگر اگر گناه کرد بازهم او را می پوشاند ، اما اگر همچون لباس ، گناه به تن کرد یعنی: برگناه اصرار کرد ، الله به شدت خشمگین میشود ، به طوری که آسمانها وزمین و کوهها و درخت و تمام حیوانات از شدت غضب الله در مضيقه قرار می گیرند ، و چه کسی توانایی خشم و غضب الله را دارد؟! و من تو را یادآوری می کنم به روزی که آسمان همچون معدن مذاب میشود و کوهها همچون پشم حلاجی شده در می آیند ، و امتها جمع میشوند و به زیر قدرت الله جبار و عظیم می افتند ، به الله سوگند! من از اصلاح خود عاجزم چه رسد به اصلاح دیگران ، اما اگر بیمار هستی شما را رهنمائی می کنم ، پزشکی که بیماریهای صعب العلاج را مداوا میکند و ان الله جهانیان است ، به الله قسم به این خاطر است که من از شما روی گردانم که میفرماید: {و آنها را از روزی نزدیک بترسان} به الله قسم به این خاطر است که من از شماروی گردانم که میفرماید: آنگاه که دلها لبریز از غم به حنجرهها رسید ، برای ستمکاران نه دوستی وجود دارد و نه شفيعی که شفاعتش پذیرفته شود ، الله خیانت چشم ها و آنچه که در سینه دارند را میداند ، و از این آیات به کجا فرار کنیم؟! و به این خاطر من از شما روی گردانم که الله میفرماید: {و من اگر پروردگارم را نافرمانی کنم از عذاب روز بزرگ می ترسم} مدتی بعد از نامه ، دوباره آن زن بر سر راه جوان ایستاد ، اما وقتی جوان او را دید به طرف منزلش برگشت تا او را نبیند ، اما زن گفت: ای جوان بر نگرد که بعد از این ملاقات تا روز قیامت در پیشگاه الله دیگر ملاقاتی نخواهد بود ، و به شدت گریه کرد ، سپس گفت: ای جوان مرا توصیه و سفارش به نیکی کن تا به آن عمل کنم ، و جوان هم به او نصیحت کرد و گفت: شما را توصیه و سفارش میکنم به تقوای الهی در حالت نمان و اشکارا ، و خودت را حفظ کن و بیاد آور فرموده الله را که میفرماید: {و او کسی است که روح شما را در شب می گیرد و آنچه در روز انجام داده

اید را می داند ، و سپس شما را در آن روز بعد از خواب بر می انگیزد تا موعد مقرر فرا رسد ، سپس بازگشت شما به سوی اوست ، آنگاه شما را از آنچه انجام می دادید ، آگاه می سازد ، و او برپندگانش چیره است و نگهبانانی از فرشتگان بر شما می فرستد تا زمانی که مرگ شما فرا رسد ، و فرستادگان ما جان شما را می گیرند و آنها را در انجام مأموریت خود کوتاهی نمی کنند ، سپس به سوی الله که مولای حقیقی آنهاست باز می گردند ، بدانید که حکم و داوری مخصوص اوست و او زود شمارترین حسابگران است } این زن سرش را پایین انداخت و گریه کرد شدید تر از گریه قبلی ، سپس به منزلش رفت و مشغول عبادت شد و اینگونه زیست تا فوت کرد ، این جوان هرگاه به یاد آن زن می افتاد از روی مهر و شفقت برایش گریه میکرد ، شنیدی ای همسفر شنیدی که کسانی بودند که دنیا آنها را فریب نداد ، و زن نتوانست با زیبایی خود آنها را منحرف کند ، و آن زن نیز به پند و نصیحت گوش کرد و از کلام الله سود برد.



## داستان زیبایی زن بیکه جادو شده بود و شوهرش هرگز با او همبستر نمی شد ، اما روزی !!!..

شیخ نبیل العوضی حکایت میکند که: یکی از خواهران دعوتگر میگوید: در یکی از مجالس ، نیازی برای امت اسلامی پیش آمد.....

و من هم زنان را برای جمع آوری صدقات خواندم ، هر یک از زنان آنچه که از وغیره با خود داشت را آورد ، تا اینکه زنی پیشم آمد ، درحالی که گریه می کرد ، گرنبندی گران بها را از گردن خود در آورد و به زن دعوتگر داد ، وگفت: جز این ، مالی ندارم آن را از من بگیر و در راه الله صدقه بده!

دعوتگر به اوگفت: جز این چیزی دیگری نداری؟

گفت: نه! به الله قسم! فقط این را دارم و در راه الله می بخشم، داعیه می گوید: گردنبندها را گرفتم و آن را به مغازه جواهر فروش بردم، تا پولش را بگیرم و در میان نیازمندان پخش کنم، مغازه دار گردنبندها را دانه دانه کرد تا آنرا وزن کند، و پولش را حساب کند، ناگهان در یکی از دانه ها ورقه کاغذی دید. ورقه را باز کردم، که دیدم در آن طلسم و سحر است.

و متأسفانه آن زن نمی دانست که در گردنش سحر است، داعیه می گوید: از نوع سحر فهمیدم که این زن را سحر کرده اند، تا میان او و همسرش جدایی بیندازند، می گوید: ورقه را بردم و سحرش را باذن الله باطل کردم، و آیاتی از قرآن بر آن خواندم. و سپس آن را از بین بردم.

بعد از چند روزی همان زن را در مجلسی دیگر دیدم.

نشستم و داستان گردنبندها را برایش تعریف کردم، ناگهان زن (صاحب گردنبندها) زد زیر گریه.....

گفتم چرا گریه میکنی؟ چه شده؟

گفت: مدت بیش از ده سال است که همسرم حتی یک بار هم نزدیکم نشده، هر بار که خواست با من نزدیکی کند بگونه ای عجیب ازم دور میشد، نه اودلیش را میدانست و نه من!!! اما چند روز پیش برای اولین بار بعد از این ده سال پیشم آمد.

نمی دانستم چه شده! و از این سحر هم خبر نداشتم تا اینکه الان برایم خبر دادی!

سبحان الله | الله متعال نجاتش داد به سبب صدقه ای که در راه الله داده بود.



### بگیر شتر من را ، تا به یاد من بی افتی؟!

عیاش بن ابی ربیعہ ؛ او مسلمان شد ولی هنوز اسلامش سست و ضعیف بود ، وقت هجرت فرا رسید ، و دوست صمیمی او کسی نبود جز عمر پسر خطاب ، او همراهی عمر هجرت نمود ، درین راه مادرش شخصی را به دنبال عیاش فرستاد که به او بگوید: مادرت خواهد مرد ، چون قسم خورده است : «نه در سایه با ایستد و نه حمام کند» او همچنان در آفتاب خواهد ایستاد و خودش را نخواهد شست تا به نزدش بازگردد.

عیاش به خود لرزید، او می خواهد نزد مادرش باز گردد ، عمر او را دلداری داد - عمر به او گفت:- ای عیاش! اگر امروز در آفتاب بایستد ، فردا در سایه خواهد ایستاد و اگر امروز حمام نکند ، فردا بدنش پر از شپش شده و حمام خواهد کرد ، یعنی: تو چرا نگرانش هستی؟ پس از دو روز از شدت کثیفی خودش را بد بو و چرکین خواهد یافت و حمام خواهد کرد. اگر گرمای خورشید را تحمل کند خسته میشود و به سایه می رود ، سیدنا عمر می گوید: ای عیاش! اگر باز گردی به فتنه خواهی افتاد.

عیاش گفت: باید باز گردم ، وقتی سیدنا عمر دریافت که اصرار هیچ فایده ی ندارد و عیاش مصمم است که باز گردد دست به کار عجیبی زد ، از شترش پیاده شد ، عیاش شتری نداشت و پیاده بود ، و گفت ای عیاش! حال که میخواهی بازگردی با شتر من باز گرد ، شاید که تورا به یاد من بیندازد و روزی از روزها به نزد من باز گردی.

عیاش شتر را گرفت ، و نزد خانواده اش بازگشت ، او مورد آزار و ضرب شتم قرار گرفت و نزدیک بود که به فتنه بیفتد و شتر عمر پسر خطاب بسان یاد بودی نزد او ماند ، هرگاه که آن را میدید ایمان و دین را به خاطر می آورد ، او به لطف دوستش عمر به اسلام بازگشت. | کلام من القلب ۷۷.



## داستان سلمان فارسی و شرمیدن او از خواستگاری بخاطر سن و سالش!

سلمان فارسی با ابودردا پیوندبرادری بسته بود ، ابودردا زود ازدواج کرد اما سلمان در این امر تأخیر نمود.

سلمان در جستجوی حقیقت در زمین به دنبال ایمان می گشت ، بنابراین سلمان دیر تر از ابودردا ازدواج کرد. هنگامیکه سلمان تصمیم به ازدواج گرفت واز میان قبائل عروسی برای خود برگزید ، احساس کرد که سن و سالش کمی بالا است واز رفتن برای خواستگاری آن دختر خجالت کشید. او احساس کرد برای چنین کارهایی دیگر پیرشده است ، اما چه باید کند؟ او ابودردا را نزد پدر دختر فرستاد. ابودردا رفت و پدر عروس سخنی بسیار عجیب گفت: «من دخترم را به ازدواج سلمان در نمی آورم چون از او خوشم نمی آید ، اما تو را برای ازدواج با دخترم می خواهم».

ابودردا نپذیرفت وگفت: من روی خواستگاری دوستم ، خواستگاری نمی کنم. مردگفت: هرگز او را به سلمان نمی دهم ! می خواهم ازدواج دخترم با تو شود ، نزد سلمان برو و به او بگو ، ابودردا نپذیرفت ، مرد به اوگفت: ترا قسم میدهم که نزد سلمان بروی چون تو را برای دخترم می خواهم ، او درحالیکه نزدیک بود دیوانه شود نزد برادرش بازگشت وقتیکه سلمان او را دید ، وگفت: تو را چه شده ای ابودردا؟! چه کردی؟! او سکوت کرد ، سلمان اصرار ورزید ؛ گفت: پدرش به من گفت: سلمان را نمی خواهم بلکه تو را می خواهم ، سلمان نگاهی به او کرد لبخندی زد وگفت: میدانی ای ابودردا؟! مثال من و تو مثل این فرمایش پروردگار است که میفرماید ﴿وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِّنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلٰی سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ﴾ {الحجر/ ۴۷} .

یعنی: کینه ی را که در سینه های آنان است ، بیرون کنیم برادرانه بر تختها رو به روی هم نشسته اند.

به او گفت: امید وارم که من وتو از این گونه باشیم ، از او خواستگاری کن ای ابودردا! چرا که تو برادرم هستی وتو پاره ی تن منی! | کلام من القلب ۹۰.



عکرمه بن ابوجهل روز جنگ یرموک زخمی شد . برادر مسلماناش درکنارش جان می داد ، عکرمه نیز در حال جان دادن بود ، هردو تشنه بودند. ساقی نزد عکرمه می آید تا به او آب بدهد ، عکرمه به او می گوید: تاوقتی برادرم ننوشد ، من نیز نمی نوشم او نزد برادرش می رود ، او نیز می گوید: تا عکرمه ننوشد من نمی نوشم ، ساقی همچنان درمیان زخمیان از این یکی به آن یکی می رود تا این که میان ده نفرشان می گردد وهمه ی آنها نیازمند جرعه ی آب هستند ، شاید که زندگی شان را نجات دهد ، ولی هریک از آنان می گوید: تا برادرم ننوشد من نیز نمی نوشم تا این که آب میان ده نفر دست بدست گردید ، سپس نزد عکرمه بازگشت ، اما او را شهیدی در راه الله یافت. | کلام من القلب ۹۱.



### محبت عمر بن خطاب به همسرش

یکی از اصحاب از دست همسرش بسیار ناراحت می شد ، چون همیشه صدایش بلند بود وفریاد میزد وهمان طور که می دانید برخی از زنان حنجره ی پر سد و صدایی دارند. این صحابی از شدت ناراحتی نزد عمر رضی الله عنه رفت ، خواست در را بکوبد ، اما صدای همسر عمر پسر خطاب را شنید که بر عمر بلند شده است وبه خیابان می رسد ، پس نا امید شد وبازگشت ، درهمان اثنا که قصد بازگشت را داشت ، عمر در را گشود ، وبه او گفت: گویی نزد من آمده بودی؟! مردگفت: بله، آمدم که از صدای بلند همسرم نزد تو شکایت کنم ولی تورا نیز مثل خود یافتم. اکنون

به پاسخ و عاطفه ی عمر بنگر که می گوید: «او مرا تحمل کرده است ، لباسم را شسته ، رخت خوام را هموار کرده ، فرزندام را تربیت کرده و خانه ام را پاکیزه و نظافت کرده است» همه ی این کارها را بدون اینکه الله به او فرمان دهد انجام میدهد و داو طلبانه بدان می پردازد ، همه ی اینها را تحمل کرده است ، حال من بلندی صدایش را تحمل نکنم؟! | کلام من القلب ۹۷.



### ای رسول الله ﷺ! آیا نمی خواهی ازدواج کنی!؟

یک سال پس از وفات خدیجه ، زنی از اصحاب نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمده به او می گوید: ای رسول الله! آیا نمی خواهی ازدواج کنی؟! مسؤلیت هفت فرزند و دعوت عظیمی را بردوش داری باید ازدواج کنی.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به گریه می افتد و می گوید: آیا پس از خدیجه کسی هم است؟!



### پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک کن!....

صحابی بزرگوار عبدالله بن حذافه ، داستان جالب او را بخوانید | او با سپاهیان اسلام برای جنگ با رومیان رهسپار شد . او به همراه عده زیادی که در صحنه ی نبرد همراه او بودند ؛ به اسارت گرفته شدند. این جنگ در زمان سیدنا عمر رضی الله عنه بود.

عبدالله ؛ این صحابی بزرگوار همراه با گروهش که -حدوداً صد نفر یا بیشتر بودند- نزد پادشاه روم برده شدند. پادشاه روم ایستاد و از آنان پرسید: آیا میان شما کسی است که شخصا رسول الله را دیده باشد؟! گفتند تنها شخصی است که رسول الله را دیده است عبدالله بن حذافه است . عبدالله بن

حذافه در برابر پادشاه روم ایستاد. پادشاه می خواهد وی را با دنیا بفریید و با او مذاکره کرد و گفت: من میخواهم تورا در پادشاهی شریک خود گردانم به شرط اینکه دینت را رها کنی! عبدالله بن حذافه گفت: نه، اگر همه ی دنیا را به من بدهی دینم را ترک نخواهم کرد، پادشاه گفت: تورا شکنجه خواهم نمود و مورد اصابت نیزه قرار خواهی گرفت. نیزه ها و تیرها از کنارش عبور میکنند ولی او تکان نمی خورد.

پادشاه روم از پایداری و استقامت این مرد شگفت زده شد و از روش دیگری برای شکنجه استفاده کرد. او گفت: آتشی را روشن کنید و دیگ بزرگی را پر از روغن نمایید. روغن به جوش آمد، سپس دستور داد: دو نفر را در برابر دیدگان عبدالله بن حذافه بیاورید و در دیگ بیندازند. به او گفتند: آیا دینت را رها می کنی یا نه؟! او گفت: نه! پادشاه گفت: همان بلایی که سر آن دو اسیر آور دید سر او هم بیاورید. او را گرفتند و در برابر آتش آوردند و آماده شدند تا او را در دیگ بیندازند، در آن هنگام عبدالله بن حذافه گریست، آنان خوشهال شدند و بلافاصله نزد پادشاه بازگشتند و گفتند: او گریه وزاری کرد. پادشاه گفت: او را نزد من بیاورید. به وی گفت: می بینم که گریه کردی. به دین من بیا و آیینت را رها کن. گفت: نه به الله قسم! پادشاه تعجب کرد و از او پرسید: پس چرا گریه کردی؟! گفت: به خاطر این که فقط یک جان دارم که در راه الله گرفته خواهد شد و از سر محبت به الله آرزو دارم که به اندازه موهای بدنم جان می داشتم که یکی پس از دیگری در راه الله از بدنم خارج میشد. | کلام من القلب صفحه ۱۴۰.



## الها! من را درمقابل کافری قرار ده که شکم را پاره کرده گوش و گلونم را ببرد تا در قیامت.....

سیدنا عبدالله بن جحش یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم ، در روز احد عبدالله بن جحش و سعد بن معاذ به عبدالله گفت: من دعا میکنم و تو آمین می گویی سپس تو دعا کن و من آمین می گویم.

عبدالله بن جحش ایستاد و سعد بن معاذ دست به دعا برد و گفت: پروردگارا! من از تو میخواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم بگردانی که با او بجنگم و او با من بجنگد ، سپس من او را بکشم ، این دعای سعد بن معاذ بود و عبدالله آمین گفت.

حال نوبت عبدالله است ، عبدالله گفت: بار الها! من از تو می خواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم کنی که با او بجنگم و او با من بجنگد و من او را بکشم سپس مردی نیرومند دیگری نصیبم کنی که با من بجنگد و او با من بجنگد و مرا بکشد ، شکم را پاره کند ، گوشم را ببرد و بنی ام را قطع کند ، و روز قیامت با همین قیافه در برابرت (الله) حاضر شوم و تو به من بگویی ای عبدالله! چرا این گونه شده ای؟! و من بگویم: به خاطر تو ای الله و تو بگویی راست گفتمی!.

سعد بن معاذ می گوید: من در طول مدن چشم از او برنداشتم تا ببینم چه اتفاقی برایش می افتد ، پس از اتمام جنگ او را یافتم که شکمش پاره شده گوشش بریده و بینی اش قطع شده بود ، درکنار جسد دو نفر از کفار بود که آنان را به قتل رسانیده بود. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «او الله را باور نمود تا پروردگار نیز او را تصدیق کرد.»



### ترک رسول الله صلی الله علیه وسلم خانه اش را...

پیامبر صلی الله علیه وسلم در آخر شب خانه اش را ترک می گوید: تا هیچ یک از کفار متوجه او نشوند ، سپس در نیمه ی روز به خانه ی ابوبکر می رود ، آنجا که ابوبکر می گوید: او زمانی به خانه ی ما آمد ، که ما عادت و انتظار آمدنش را نداشتیم. می خواهد قریش را گمراه کند. با ابوبکر در میان می گذارد. آن دو از درپشتی خانه بیرون می روند ، سپس راه جنوب را-علی رغم این که مدینه در سمت شمال است- درپیش می گیرند. تا مشرکانی که مسیر شمال به سمت مدینه را پاک سازی می کنند. آنان را نیابند ، سپس بخاطر احتیاط واستتار سه روز در غار ثور درنگ کردند و عبدالله بن ابوبکر اخبار قریش را برایشان می آورد و اسماء دختر ابوبکر غذا و آب می آورد ، چوپان ابوبکر عبدالله بن فهیره را می فرستد تا هر روز با گوسفندانش در مسیری که اسماء می پیماید عبور کند. درست مثل اینکه گوسفندان را می چرانند ، پس کسی به او مشکوک نمی شود.

مشرکان به جلو غار می رسند و ابوبکر به رسول الله صلی الله علیه وسلم می گوید: اگر یکی از آنان زیر پایش را نگاه کند ما را می بیند ، رسول الله صلی الله علیه وسلم در پاسخ به او میفرماید: (نظرت در باره ی دو نفر که سومین آنان الله است! چیست؟! اندوهگین نباش! الله با ماست).

### دعای مظلوم و فرو ریختن تاج و تخت ظالم

هنگامی که تأکید مأمون در ادعای مخلوق بودن قرآن بالا گرفت و آزار و شکنجه های او بر امام احمد بن حنبل شدت یافت امام احمد زمان زیادی را با سختی در زندان به سر برد، بالاخره شبی امام بر زانویش نشست و به آسمان چشم دوخت و گفت : «الهی! حلم و صبر تو این فاجر ( مأمون ) را چنان مغرور کرده که به شکنجه و قتل اولیاء و دوستان تو میپردازد.

پرودرگارا ! این قرآن کلام غیرمخلوق توست پس آهتس را نشانمان ده. »

همان شب قبل از شروع صبح فریاد برآمد که مأمون مُرد.

ای مسلمانان! آیا کسی هست که بر زانو بنشیند و دست به سوی آسمان بلند کند؟! اشک در چشمانش حلقه بندد و به آسمان بنگرد و الله متعال را با همان دعای امام احمد بخواند؟! کسی که بگوید: «پروردگارا! حلم و صبرت این کافر فاجر (بشار أسد) و همراهانش را مغرور کرده تا جایی که به ظلم و محاصره و کشتار مردم بی دفاع روی آورده‌اند.»

امام احمد، مأمون را فاجر نامید و چنین دعا کرد و حال اینکه ظلم و طغیان و کفر این حاکمان بر ما آشکار و معلوم است کسی هست!!!؟

اکنون امت ما بسیار نیازمند دعاهای خالصانه و خاضعانه، زانو زده و با چشمان گریان است و سپس نیروی قدرتمند و امکانات نبرد، چراکه اولین اسلحه‌ی مؤمنان دعای صالح و مستجاب است.

الها دعاهای مستجاب همچون دعای امام احمد را نصیبمان گردان و ما را از شرّ و طغیان و ظلم این حاکمان ظالم و فاجر و کافر نجات ده. [کتاب البداية و النهایة]



### رفتار مسلمانان در زمان فتح سرزمین های جدید

مسلمانان نزدیک به هزار سال بر هندوستان حکومت کردند درحالیکه ۸۰ درصد ساکنان آن غیر مسلمان بودند:

مسلمانان نزدیک به هزار سال در شبه قاره هند حکمرانی کردند و حقوق و عبادات ادیان دیگر را رعایت نمودند و ستم را از دوش پیروان مظلوم ادیان دیگر برداشتند. چنانکه همه ی مورّخان تاکید دارند که اسلام به زور و قدرت منتشر نشد و هیچکس وادار به پذیرش اسلام نگردید.

مسلمانان بیش از ۱۴۰۰ سال در مصر حکومت کردند و در این مدت جایگاه و منزلت قبطی‌ها را حفظ نمودند:

مسلمانان از زمانی که یکی از اصحاب رسول الله به نام عمرو بن عاص مصر را فتح کرد، حکومت رادردست داشتند؛ و علاوه بر اینکه آیین و مقدسات ساکنانش را حفظ نمودند، آنان را از ستم و شکنجه‌ای که به سبب اختلاف در مذهب بارومیان از سوی آنها می‌دیدند - هرچند دین شان یکی بود - نجات دادند... و قبطی‌ها از آن زمان در عمل به دین و عبادات شان آزاد شدند؛ امروزه تعداد آنها در مصر به بیش از ۵ میلیون نفر می‌رسد.

مسلمانان ۸ قرن براندلس حکومت کردند:

مسلمانان از سال ۷۱۱ تا سال ۱۴۹۲ م معادل ۷۸۱ سال در اندلس (اسپانیا) حکومت کردند؛ اندلس مرکز تمدن جهان بود و حتی یک مسیحی وادار به پذیرش دین اسلام نشد، بلکه حقوقشان رعایت گردید و تجارت و مراکزشان در سایه ی دولت رونق گرفت و مسلمانان ستمی را که پیش از فتح اندلس بر یهودیان تحمیل شده بود از بین بردند؛ تاریخ سرشار از این حقایق است.

اما زمانی که ایزابلا و فرناندز بر مسلمانان اسپانیا پیروز شدند، نه تنها همه ی مواردی که از مظاهر و احکام اسلام محسوب می شد ممنوع شد بلکه محاکم تفتیش عقاید برای شکنجه کسانی دایر شد که ثابت می شد - هرچند به صورت مخفیانه - بر اسلام باقی مانده و دست از آن نکشیده است.

و مسلمانان از دیارشان رانده و اخراج شدند، اما جالب توجه است که همزمان با اخراج مسلمانان، یهودیان هم از آنجا رانده شدند و همراه مسلمانان به سرزمین های اسلامی آمدند و در آنجا محلی امن و زندگی شرافتمندانه‌ای یافتند!

بزرگ‌ترین سرزمین مسلمانان که اسلام بدون جنگ و لشکر وارد آنجا شد:

اندونزی دارای بزرگ‌ترین اجتماع مسلمانان در یک کشور است؛ با این توضیح که ساکنان آن به بیش از ۲۵۰ میلیون نفر می‌رسد که از این میان سهم مسلمانان ۸۷ درصد می‌باشد. اسلام بر اثر اخلاق\_تاجران مسلمان در قرن ۶ هجری وارد اندونزی شد و حتی یک لشکر از مسلمانان به آنجا نفوذ و تا زمان رسیدن لشکرهای استعماری پرتغال و سپس هلند و پس از آن انگلیس، رنگ خون به خود ندیده بود.



### امام البانی و پزشک

روزی در حالی که امام البانی مریض بود یکی از پزشکان برای معالجه پیشش آمد در حالی که پزشک ریش نداشت و بعد از اینکه به شیخ دوا داد و خواست برود گفت ای شیخ برایم دعا کن.

شیخ رحمه الله گفت: الله به آنچه مردان را با آن زیبا نموده زیبایت کند. انظر: دروس و مواقف وعبر ۹۶.



### صحابه رضوان الله تعالی علیهم و میدان جهاد؛

الله متعال در کلام پاکش می‌فرماید: {من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضي نجه و منهم من ينتظر و ما بدّلوا تبدیلاً}.

ترجمه: در میان مومنان مردانی هستند که بر سر عهدهای که با الله بستند صادقانه ایستادند، بعضی پیمان خود را به آخر بردند. [و در راه او شریعت شهادت نوشیدند] و بعضی دیگر در انتظارند و هرگز تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود راه نداده اند.

از کجا شروع کنیم از که شروع کنیم از ابوبکر صدیق و جهاد با مرتدین و مانعین زکات.. بگویم یا عمر فاروق و فتح بیت المقدس... یا عثمان ذی النورین یا علی مرتضی و یا از خالد بن ولید سیف الله المسلول و جنگ یمامه یا از خال المؤمنین امیر معاویه و فتح قسطنطنیه.. رضوان الله علیهم أجمعین،

و یا از **زید بن خطاب رضی الله عنه** که فریاد بر می آورد که جنگ را جدی بگیرید و بر دشمنان بتازید. ای مردم، الله قسم از این لحظه به بعد تا زمانی که مسیلمه را نکشم و یا در این راه کشته نشوم هرگز صحبت نخواهم کرد آن وقت است که با دلیل پیش الله جل جلاله حاضر میشوم.

یا از **براء بن مالک رضی الله عنه** هنگامی که قومش را خطاب می کند:

ای گروه انصار هیچ کس از شما حق ندارد فکر برگشتن به مدینه را در سر پیروانند از امروز به بعد مدینه ای برای شما وجود ندارد آنچه است خدای یگانه است و سپس بهشت.

یا از **ثابت رضی الله تعالی عنه** بگویم که نمی گذارد پرچم اسلام بر زمین افتد و مشغول کردن چاله ای برای خویش می شود، و تا نصف صاق در چاله می رود و مانند میلهای ثابت و استوار در جایش میخکوب می شود و از پرچم قومش دفاع می کند تا اینکه به زمین می افتد و شهید می شود.

بگذار از یکی از مبارزان و سربازان **ابو ایوب انصاری رضی الله تعالی عنه** بگویم..

ابو ایوب رضی الله تعالی عنه تمام زندگی اش را در راه جهاد و مبارزه گذراند حتی مشهور است که از زمان رسول الله صلی الله علیه و سلم تا زمان امیر معاویه رضی الله عنه هیچ غزوه ای نبوده که ابو ایوب رضی الله عنه در آن شرکت نداشته باشد. با وجودی که حدود هشتاد سال عمر داشت اما این امر مانع او از پیوستنش به لشکر اسلام نشد. تا اینکه ابو ایوب در همین راه جان به جان آفرین تسلیم نمود. رحمت الله بر ابو ایوب انصاری باد زیرا او در حالی که جز بر پشت اسبهای جنگی در راه الله جان به حق تسلیم کند، راهی دیگر انتخاب نکرد.

### یا از عبدالله بن جحش و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهما.

سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه می گوید: وقت جنگ احد عبدالله بن جحش رضی الله عنه با من بر خورد و به من گفت: آیا موافقی با هم دعا کنیم؟ گفتم: بله. ما هر دو تا به گوشه ای رفتیم و دعای من این بود که پروردگارا! هنگامی که با دشمن روبرو شدم مردی جنگجو را در جلوی من قرار بده تا با او مبارزه کنم و او با من و بعد من بر او غالب شوم و او را بکشم و آنچه دارد از او غنیمت بگیرم و عبدالله بر دعایم آمین می گفت.

و عبدالله بن جحش رضی الله عنه چنین دعا کرد. بارها! مردی جنگجو را در مقابل من قرار بده من به خاطر تو با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس مرا بگیرد و گوش و بینی ام را قطع نماید، وقتی من فردای قیامت در بارگاه تو حاضر شوم و تو از من بپرسی که چرا گوش و بینی ات بریده شده؟ در جواب بگویم: به خاطر تو و رسول تو قطع شده اند و تو بگویی راست گفتم. حضرت سعد بن ابی وقاص رضی الله تعالی عنه می گوید:

دعای عبدالله رضی الله عنه از دعای من بهتر بود زیرا او را در پایان روز دیدم که کشته شده و گوش و بینی اش قطع شده بود و آنها را با نخی به درختی آویزان کرده بودند. خداوند دعای عبدالله بن جحش را قبول کرد و به او درجه ی شهادت بخشید. رضی الله تعالی عنهما:

قهرمان این داستان مردی از صحابه به نام عبدالله بن حذافه السهمی رضی الله تعالی عنه است. وقتی ایشان را لشکریان قیصر پادشاه روم اسیر گرفتند. زمانی که ایشان را به طرف دیگ بردند اشک از چشمایش جاری شد به پادشاه خبر دادند که عبدالله گریه می کند دوباره به پیش پادشاه بردند، پادشاه گفت برای چه همین حالا گریه می کردی؟

عبدالله بن حذافه رضی الله تعالی عنه گفتند: گریه ام برای این بود که خیال کردم اکنون در دیگ انداخته می شوم و جان از بدنم می رود آرزو کردم کاش به اندازه ی موهای بدنم جان می داشتم و همه را در راه خدا در دیگ می انداختم.

یا از **عمرو بن جموح رضی الله تعالی** عنه یکی از مشتاقان جنت بگویم زمانی که دید سه پسرش خود را برای مقابله با دشمنان خدا برای جنگ احد آماده می کنند و قلبهایشان از شوق رسیدن به شهادت و رضای خدا می تپید. ایشان هم تصمیم گرفتند که به جهاد بروند، ولی پسرهایش مخالفت کردند چون پیرمرد مستی بود و از پایش می لنگید و خداوند ایشان را از جمله معذورین قرار داده بود. و ایشان پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم شکایت کردند تا اینکه پسران او به اطاعت از رسول الله صلی الله علیه و سلم او را گذاشتند.

ایشان هنگام حرکت لشکر با خائمش الله حافظی کرد چنان که گویا دوباره بر نمی گردد.... سپس روی به قبله دستهای خود را بلند کرد و گفت: بار الها! شهادت را نصیب من بگردان بعد از آن به راه افتادند.

ایشان و یکی از پسرانش در جنگ احد پیوسته از رسول الله صلی الله علیه و سلم دفاع می کردند و عمرو بن جموح رضی الله تعالی عنه می گفت: من مشتاق جنت هستم، من مشتاق جنت هستم تا اینکه هر دو در میدان مبارزه یکی پس از دیگری شهید شدند.

الله متعال از حضرت عمرو بن جموح و همراهانش و سایر شهدای احد و تمام شهدای اسلام راضی باد و قبر همه را روشن بگرداند منابع: صفه الصفوه، الاصابه فی تمییز الصحابه، حیاة الصحابه، أسد الغابه:



### وفات علما در صحنه ی جهاد

اویس قرنی رحمت الله علیه که ایشان یکی از تابعین هستند در یکی از جنگ های اسلامی وفات نمودند. علامه ابن عساکر رحمه الله علیه می فرمایند: اویس قرنی به طرف جهاد با ارمی ها بیرون رفت تا اینکه در همین راه وفات یافتند. همچنین حاتم اصم رحمت الله علیه از بزرگان و اولیای زمان خود همواره در جهاد بسر می بردند تا اینکه در همین راه وفات یافت ، همینطور عبدالله بن مبارک همه عمرش را در صحنه های جهاد سپری کرد ؛ و به همین منوال امام ابن تیمیه و امام ابن قیم و شیخ الترمذی البنعلی و شیخ ابوعبدالله جلال الدین السلفی و شیخ قاسم و دیگر علما در صحنه ها و میدان جهاد و هجرت شهید شدند.



## نقش علما در جهاد و شهادت

**ابومسلم خولانی رحمه الله علیه**، علامه ابن کثیر رحمه الله علیه می فرمایند: ابومسلم همواره در جهاد به سر می بردند و هر ساله در غزوه روم شرکت می کردند.

**ابراهیم بن ادهم رحمه الله علیه**: ایشان یکی از اسب سواران و مجاهدان شجاع بودند که در یکی از جنگ های اسلامی در جزیره ای در دریای روم درگذشت.

**عبدالله بن مبارک رحمه الله علیه**: ایشان یک سال به جهاد می رفتند و سال دیگر عازم حج بیت الله می شدند. و هنگامی که در جهاد طرطوس بودند. چند قطعه شعر برای عابد الحرمین فضیل بن عیاض رحمت الله علیه نوشتند و فرستادند که عبارت از.

**یا عابد الحرمین لو ابصرتنا**

**لعلمت انک بالعباده تلعب**

**من کان یخضب خده بدموعه**

**فنجورنا بدمائنا تتخضب**

ترجمه: ای عبادت گذار حرمین اگر ما مجاهدان را ببینی، آنگاه یقین خواهی کرد که عبادت را به بازی گرفته ای. شما رخسار خویش را با اشک های تان خیس خواهید کرد، اما گردن های ما با خون های مان رنگین خواهد شد.

هنگامی که فضیل بن عیاض رحمه الله علیه این اشعار را خواند اشک از چشمانش جاری شد و گفت: که ابن مبارک رحمه الله علیه درست گفته و مرا خوب نصیحت کرده است.

و همچنین امام غزالی رحمه الله علیه در تحت حدیثی که پیامبر صلی الله علیه و سلم طی آن یکی از اصحابش را به شرکت در جهاد تشویق می کند می فرمایند: هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و سلم اصحاب جلیل القدر خود را با توجه به جدیت او در عبادت اجازه عزلت از جهاد نمی دهد، پس چگونه برای ما با توجه به قلت عبادت و کثرت بدی های مان ترک جهاد شایسته است.

**شیخ ابوالحسن ساذلی رحمه الله علیه** ایشان از فجر تا مغرب وظیفه ی مرزبانی مرزهای اسکندریه را به عهده داشتند. موفق الدین بن قدامه حنبلی رحمت الله علیه در یکی از جنگ های مسلمانان با کفار شرکت نمودند که کف دست راست ایشان در این جنگ زخمی شدند.

**عمر مختار و شیخ احمد سنوسی رحمهما الله** از رهبران شاخص جهادی و مبارزان اسلامی در لیبی هستند که علیه نیروهای اشغالگر ایتالیایی جهاد نمودند. و همچنین شیخ عبدالقادر الجزائری رحمه الله علیه قیادت جهاد علیه نیروهای اشغالگر فرانسوی در الجزائر را چندین سال بر عهده داشتند.

**و شیخ محمد احمد مهدی رحمه الله علیه** جهاد را علیه نیروهای اشغالگر انگلیس در سودان را رهبری می کردند.

و همچنین **شیخ عبدالله حکیمی رحمه الله علیه** رهبری جهاد برای آزادی یمن از اشغالگران را به عهده داشتند. و **شیخ محمد عبدالله سومالیایی رحمه الله علیه** با قوای نیروهای بریتانیا و ایتالیا جنگیدند. و **شیخ مصطفی سنقیطی رحمه الله علیه** رهبری جهاد علیه نیروهای فرانسه در موریتانی را به عهده داشتند. و **شیخ شهید عمر تکروری رحمه الله** در سنگال با نیروهای اشغالگر فرانسوی جنگیدند و قصد داشتند که در سنگال حکومت اسلامی برقرار سازند، که به این کار موفق نشدند و در آخر شهید شدند.

و همچنین **شیخ عثمان بن فودی رحمه الله** با باغیان نیجریه اعلان جهاد نمودند و شهرهای زیادی به دست ایشان فتح شدند. و **شیخ حمی الله شریف رحمه الله علیه** نیروهای اشغالگر فرانسه و دست نشانده های آن، در مالی جهاد نمودند. پس از جنگ جهانی اول که نیروهای اشغالگر وارد استانبول شدند، شیخ سعید نوری رحمه الله مردم را برای جهاد علیه نیروهای اشغالگر تحریک کردند.

**شیخ عزالدین قسام رحمه الله علیه** هنگامی که نیروهای فرانسه ساحل سوریه را اشغال کردند اعلان جهاد نمودند و گفتند که اکنون جهاد علیه فرانسه واجب است و علیه نیروهای فرانسه جهاد نمودند. و در سال ۱۹۲۰ میلادی به فلسطین هجرت نمودند و در آنجا مردم را از خطرات یهود آگاه ساختند. و می گویند ایشان خانه ای در منطقه ی حیفا داشتند و آن را فروختند و اسلحه و مهمات برای جهاد فلسطین خریداری کردند. و همچنین شیخ محمد شریف یعقوبی شاذلی و شیخ محمد تلمسانی شاذلی و شیخ محمد هاشمی شاذلی و شیخ محمد صالح کیوان رحمهم الله همراه شیخ محمد بدر الدین حسنی رحمه الله علیه که قیادت جهاد در سوریه علیه نیروهای فرانسه را به عهده داشت شرکت داشتند.

از علمای هند مصلح و متفکر بزرگ انقلابی **شاه ولی الله محدث دهلوی رحمه الله علیه** در بیداری مسلمانان بالاخص حکم فرمایان زمان خود از خطر سقوط و مکر انگلیس نقش مهمی ایفا نمودند. و ایشان در کتاب حجه الله البالغه می نویسد: از تمام شرایع همان شریعتی کامل تر است که در آن حکم جهاد وجود داشته باشد. و ایشان مرکزی به منظور آموزش تاکتیک های جهادی بر اساس روش خاص خود دایر کرده بودند.

و بعد از ایشان مولانا عبدالعزیز دهلوی رحمت الله علیه این نضت انقلابی سلفش را ادامه دادند و فتوایی علیه انگلیس صادر نمودند و در فتوایش آمده است: انگلیس آزادی مدنی ملت را سلب کرده

است. بنابر این، بر هر فرد دوست دار وطن فرض است که علیه نیروهای بیگانه جنگ نماید و تا زمانی که آنان را از خاک خود بیرون نرانده، زنده بودن را بر خود حرام گرداند.

همچنین حضرت سید احمد شهید رحمت الله علیه و دوستان جان نثارشان به ویژه شاه اسماعیل شهید رحمه الله علیه پرچم جهاد فی سبیل الله را در هند علیه سیک ها و نیروهای انگلیسی بر افراشتند و خاطرات قرون اولیه اسلام را زنده کردند.

و در چند جبهه آنها را شکست فاحشی دادند و در نهایت در مرحله ی پایانی جنگ در جبهه ی بالاکوت سید احمد شهید و مولانا اسماعیل شهید رحمهم الله و دیگر یاران بزرگوار ایشان جام شهادت را نوشیدند.

و همین طور صدها عالم دیگر. | منابع: البطوله و الفداء، البدایه و النهایه، الوصایا، مکاشفه القلوب، سیر اعلام النبلاء، تاریخ السودان، الاسلام و حرکات التحرر العربیه، الجهاد الاسلامی فی غرب افریقیه.



### استشهادی از اصحاب پیامبر

« عَنْ أَبِي عِمْرَانَ قَالَ : عَزَّوْنَا مِنَ الْمَدِينَةِ نُرِيدُ الْقُسْطَنْطِينِيَّةَ، وَعَلَى الْجُمَاعَةِ عَبْدُ الرَّحْمَنِ بْنُ خَالِدِ بْنِ الْوَلِيدِ، وَالرُّومُ مُلْصِقُو ظُهُورِهِمْ بِحَائِطِ الْمَدِينَةِ، فَحَمَلَ رَجُلٌ عَلَى الْعَدُوِّ، فَقَالَ النَّاسُ: مَهْ مَهْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، يُلْقِي بِيَدَيْهِ إِلَى التَّهْلُكَةِ، فَقَالَ أَبُو أَيُّوبَ: " إِنَّمَا نَزَلَتْ هَذِهِ آيَةٌ فِينَا مَعْشَرَ الْأَنْصَارِ لَمَّا نَصَرَ اللَّهُ نَبِيَّهُ، وَأَظْهَرَ الْإِسْلَامَ قُلْنَا: هَلُمَّ نُنْفِمْ فِي أَمْوَالِنَا وَنُصَلِّحُهَا " ، فَأَنْزَلَ اللَّهُ تَعَالَى: وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ البقره: ۱۹۵

فَالْإِلْقَاءُ بِالْأَيْدِي إِلَى التَّهْلُكَةِ أَنْ نُتِمِّمَ فِي أَمْوَالِنَا وَنُصَلِّحَهَا وَنَدْعَ الْجِهَادَ " ، قَالَ أَبُو عَمْرٍانَ: «فَلَمْ يَزَلْ أَبُو أَيُّوبَ يُجَاهِدُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ حَتَّى دُفِنَ بِالْقُسْطَنْطِينِيَّةِ».

ترجمه: «از اسلم ابی عمران روایت است که گفت: از شهر جنگ را آغاز کردیم و قصد فتح قسطنطنیه را داشتیم و در بین جماعت عبدالرحمن بن خالد بن ولید وجود داشت که دشمن پشت آنان را به دیوارهای مدینه کرده و آنان را محاصر کرده بود مردی از آنان به دشمن یورش برد و مردم گفتند لا اله إلا الله چه کار بدی کرد با دست خود خود را به هلاکت انداخت ابو ایوب گفت: این آیه در مورد ما جماعت انصار نازل شد زمانی که الله پیامبرش را یاری داد و اسلام را آشکار ساخت ما گفتیم بشتابید تا در بین اموالمان مانده و آن را سر و سامان دهیم، و الله تعالی این آیه را نازل کرد:

{وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ} البقره: ۱۹۰

یعنی «و در راه الله انفاق (و بذل مال) کنید و (با ترك انفاق) ، خود را با دست خویش به هلاکت نیفکنید» در هلاکت انداختن نفس با دست خود، ماندن در بین اموال و سر و سامان بخشیدن به آن و ترك جهاد است.» ابو عمران می گوید: ابو ایوب پیوسته در راه خدا می جنگید تا اینکه در قسطنطنیه دفن شد.» روایت امام ابوداود و ترمذی.



### مثل دختران عثمان باش!

سیدنا عثمان بن عفان بر سیدنا عبدالله بن مسعود که بر بالین مرگ بود وارد شد. او سه دختر داشت ، عثمان بن عفان به ابن مسعود گفت: آیا عطایی برای دخترانت در نظر بگیریم؟ یعنی به آنان پولی بدهیم . او گفت: دختراتم به پول احتیاج ندارند. عثمان گفت: چگونه؟ گفت: ای امیر المومنین! رسول الله صلی الله علیه وسلم به من آموخته است هرکس شب سوره ی واقعه را بخواند ، هرگز به فقر

ونداری مبتلا نمی گردد و من به دخترانم آموخته ام که هرشب سوره ی واقعه را بخوانند | کلام من القلب  
صفحه ۱۵۳.



### ای ابوذر چرا گریه داری؟!

زمانیکه مسلمانان وارد قبرص شدند ، و آنجا را فتح کردند همه از شوق سجده شکر و خوشحالی وبه تبریکی پرداختند ، اما ابوذر! ابوذر گریه داشت ، مجاهدین از او پرسیدند که ای ابوذر ما قبرص را فتح کردیم باید خوشحال باشی ؛ اما گریه داری! ابوذر گفت: من بخاطر جوانانی گریه دارم که پیش از شما بودند ولی الله آنها را از اشتراک در این غزوه و فتح قبرص محروم ساخت. | کلام من القلب.



### الهی!! مادر ابوهریره را هدایت کن!!

ابوهریره برای شکایت از دست مادرش نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت ، و گفت: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم! من مادرم را به اسلام دعوت میکنم و اوسرباز می زند ، اسلام را بر او عرضه میدارم و او مرا دشنام می دهد ، به درگاه الله دعا کن ، که مادرم را هدایت کند ، رسول الله صلی الله علیه وسلم دستش را به آسمان بلند کرد وفرمود: «الهی!! مادر ابوهریره را هدایت کن» ابوهریره می گوید: پس دعای رسول الله را فال نیک گرفتم ، وبه خانه برگشتم ، جلوی در ایستادم. در این هنگام مادرم گفت: کیستی؟! گفتم: ابوهریره. گفت: ای ابوهریره! گفتم: بله. گفت: من شهادت میدهم که معبودی جز الله یگانه نیست ومحمد رسول وفرستاده ی اوست ، پس نزد رسول الله بازگشتم درحالیکه می گفتم: ای رسول الله! مژده بده که الله دعایت را مستجاب کرد ، به درگاه الله

دعا کن که محبت من و مادرم را به قلب مومنان بیندازد. رسول الله دعا کرد و فرمود: «پروردگارا! این بنده ات و مادرش را نزد مؤمنان محبوب بدار و محبت آنان را در دلشان بینداز.»

ابوهریره می گوید: از آن روز به بعد نزد هر مؤمنی که با او روبه روی میشدم ، محبوب میگذشتم .



### محبت الله با خدیجه رضی الله عنها

هنگامیکه سیده خدیجه رضی الله عنها در بستر مرگ بود ، جبرائیل به زمین فرود آمد و به رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: ای محمد! سلام و درود الله را برای خدیجه برسان و به او بگو: الله بشارت قصری از مروارید را به تو می دهد که نه هیاهویی در آن است و نه خستگی.



### ای پیامبر ! من بخاطر ثروت مسلمان نشده ام!

پنج ماه پس از اسلام آوردن عمرو بن عاص ، رسول الله صلی الله علیه وسلم او را دید و به او فرمود: «لباس و اسلحه ات را بردار و نزد من بیا.» او درحالیکه رسول الله صلی الله علیه وسلم وضو می گرفت ، نزد پیامبر آمد ، او نگاهی از سر تا پا به من انداخت سپس سرش را تکانی داد و فرمود: «من می خواهم تو را در رأس سپاهی بفرستم که الله تو را به سلامت و با غنائم بسیار باز گرداند و دوست دارم که مال صالحی را به دست بیاوری» عمرو بن عاص می گوید: گفتم ای رسول الله! من به خاطر مال و ثروت مسلمان نشدم ، بلکه به خاطر میل و رغبت به اسلام ، مسلمان شده ام و می خواهم در کنار تو باشم ای رسول الله! پیامبر فرمود: «ای عمرو! چه خوب است مال و ثروت صالح برای شخص صالح» | صحیح البخاری.

**ای ابن تیمیه من را ببخش گناه من نبود!!!**

زمانی که شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله در زندان قلعه واقع در دمشق زندانی بود مسئول شکنجه اش پیشش آمد و به ایشان گفت: اغفر لي يا شيخنا، فأنا مأمور.

ای شیخ از من بگذر چون من مأمورم.

ابن تیمیه رحمه الله در جوابش گفت: والله لولاك ما ظلموا .. !! به خدا قسم اگر تو نبودی ظلم نمی کردند... !!

**[داستان توبه ی شیخ خالد راشد فک الله اسره]**

شیخ خالد راشد میگوید: عمر من از سی سال نگذشته بود وقتی که همسرم اولین فرزندم را به دنیا آورد، همواره آن شب را به یاد دارم، تا آخر شب با گروهی در یکی از رستوران ها ماندم، مهمانی پر بود از سخنان پرت و پلا (لهو ولعب) بلکه با غیبت و امثال کارها حرام؛ من کسی بودم، بیشتر وقت ها آنها را می خنداندم و آنها می خندیدند.

آن شب رابه یاد دارم که من آنها را بسیار خنداندم من قدرت عجیبی خنده آوردن دیگران داشتم، می توانستم صدایم را تغییر دهم تا مثل کسی که او را مسخره می کردم بشوم، بله من این و آن را (همه را) مسخره می کردم، حتی دوستانم در امان نبودند، بعضی مردم از من دوری می کردند تا از زبان من در امان باشند.

من آن شب را به یاد دارم که کوری را مسخره کردم اورا دیدم در بازار سؤال (گدایی) می کرد بدتر از هر چیز پانم را جلوش گذاشتم و با کله به زمین خورد ، نمی دانست چه بگوید ، و خنده ام در بازار طنین انداخت .

طبق معمول دیر به خانه برگشتم ، همسرم را دیدم در انتظار من بود در حالت اسفناکی می باشد با صدای لرزان گفت : راشد کجا بودی ؟

با مسخره گفتم : در کره مریخ بودم ... طبق معمول پیش دوستانم!

معلوم بود که درد سنگینی دارد ، در حالی که اشک می ریخت و گلویش گرفته بود گفت : راشد من درد بسیاری دارم مثل اینکه وقت زایمانم شده و در حال بدنیا آمدن است .

اشک آرامی برگونه اش افتاد ، احساس کردم که در حق همسرم کوتاهی کرده ام می بایست که من به او توجه می کردم و مهمانی هلم را بخصوص در ماه نهم کم می کردم .

به سرعت اورا به بیمارستان رساندم وارد اتاق زایمان شد با درد رنج دست و پنجه نرم کرد که آنرا تحمل کند با بی صبری منتظر زایمان او بودم زایمانش سخت بود بیسار انتظار کشیدم تا خسته شدم به خانه رفتم و شماره تلفن خودرا پیش آنها گذاشتم تا به من مزده دهند .

بعد از یک ساعت با من تماس گرفتند و خبر قدم سالم به صدا در آمد فوراً به بیمارستان رفتم اولین کسانی من را دیدند اتاقش را پرسیدم ، از من خواستند به دکتری که پزشک زایمان همسر بود مراجعه کنم بر سرشان فریاد زدم دکتر کیه ؟ مهم این که من سالم را ببینم .

به اتاق دکتر رفتم ، دکتر در باه ی مصائب ، و راضی بودن به قدر الهی با من صحبت کرد بعد گفت : فرزند تو عیب بزرگی در چشمش هست ، امکان دارد که نا بینا باشد سرم را پایین انداختم

و اشک ریختم ، آن سائل ناینایی را که در بازار مسخره اش کرده بودم و بر زمین انداختمش و مردم را بر او خندانیدم بیاد آوردم .

سبحان الله هماگونه که وام می گیری باید پس بدهی ، مدتی لال شدم و نمی دانستم چه بگویم سپس همسرم و فرزندم را به یاد آوردم ، از دکتر به خاطر لطفش تشکر کردم ، و رفتم تا همسرم را ببینم .

همسرم ناراحت نبود او به قضاء الله ایمان داشت راضی و خشنود بود. بسیار وقت ها به من توصیه می کرد از استهزاء و مسخره کردن دیگران دست بکشم همیشه تکرار می کرد غیبت دیگران را مکن.

با هم از بیمارستان خارج شدیم و سالم را با خود آوردیم ، در حقیقت به او زیاد توجه نداشتم ، او را در منزل نا دیده می پنداشتم فکر می کردم در منزل نیست ، وقتی زیاد گریه می کرد به اطاق دیگر برای خوابیدن فرار می کردم ولی همسرم بسیار به او می پرداخت و او را زیاد دوست می داشت ، اما من از او بدم نمی آمد ولی نمی توانستم او را دوست داشته باشم .

سالم بزرگ شد شروع به سینه خیز رفتن نمود عمرش نزدیک به یک سالی بود می کوشید راه برود، دانستیم که او لنگ (فلج) است بیشتر از گذشته برای من سخت بود ، همسرم بعد از او عمر و خالد را بدنیا آورد.

سال ها گذشت و سالم بزرگ شد ، و برادرانش هم بزرگ شدند ، دوست نداشتم در خانه بنشینم ، همیشه با دوستانم بودم ، در حقیقت عروسکی در دست آنها بودم .

همسر نا اُمید نبود و همیشه مرا هدایت می کرد ، و ازکار های احمقانه ام عصبانی نمی شد ولی او بسیار ناراحت بود وقتی که می دید من به سالم توجه نمی کنم و به بقیه برادرانش اهمیت می دهم .

سالم بزرگ شد همراه با او غصه من هم زیاد شد ، وقتی همسرم خواست او را در یکی از مدارس عقب مانده ها ثبت نام کند مخالفت نکردم من گذشت سال ها را حس نکردم روزگار بدی بود ، کار کردن ، خوردن ، خوابیدن ، مهمانی .

در روز جمعه ساعت یازده ظهر از خواب بیدار شدم ، همیشه این برای من وقت زودی بود ، دعوت جشنی بودم لباس پوشیدم و عطر زدم و خواستم از خانه خارج شوم از اطراف منزل گذشتم منظره سالم مرا متوقف کرد ، بشدت گریه می کرد !

این اولین باری بود در اطراف خانه به سالم توجه می کردم از زمان بچگی که گریه می کرد ده سال گذشت ، به او توجهی نکردم کوشیدم خودرا به بی خبری بزنم نتوانستم ، صدایش را می شنیدم مادرش را صدا میزد و من در اُتاق بودم به طرف او برگشتم بعد به او نزدیک شدم و گفتم :  
سالم ! چرا گریه می کنی ؟؟؟!!

وقتی صدای مرا شنید از گریه کردن ایستاد وقتی احساس کردم من در نزدیکش هستم با دسته ای کوچکش اطرافش را گشت چه شده و چه می بینی ، دانستم که کوشش می کند از من دور شود مثل اینکه می خواهد بگوید حال مرا حس کردی تو ده ساله کجا بودی ؟ او را دنبال کردم ، وارد اُتاق شد ابتدا نمی خواست علت گریه اش را برام بگوید ، کوشیدم آرامش کنم شروع کرد علت گریه اش را برام روشن کند و من به او گوش می دادم و می لرزیدم .

آیا می دانی علتش چه بود ، برادرش عمر که معمولاً او را به مسجد می رساند او را به تأخیر انداخته بود زیرا وقت نماز جمعه است نگران بود که در صف اول جایی را پیدا نکند عمر را صدا کرد مادرش را صدا کرد ولی جوابی نشنید.

به اشکهای که از دو چشم نابینایش جاری می شد نگاه کردم نتوانستم بقیه حرف هایش را تحمل کنم دستم را بر دهانش گذاشتم وگفتم ای سالم برای این گریه می کردی ..!!

گفت : بله !!

دوستانم را فراموش کردم جشن را فراموش کردم وگفتم سالم نگران مباش آیا می دانی چه کسی امروز تو را به مسجد می برد ؟

گفت : بتأکید عمر ولی او همیشه درنگ (دیر) می کند .

گفتم : نه بلکه من با تو خواهم آمد.

سالم ماتش برد و متعجب شد باور نکرد فکر کرد که من او را مسخره می کنم اشک ریخت بعد گریه کرد ، با دستم اشکهایش را پاک کردم و دستش را گرفتم و خواستم او را سوار اتومبیل کنم قبول نکرد و گفت مسجد نزدیک است ، می خواهم تا مسجد قدم بزنم ، به الله قسم این چنین گفت.

به یاد ندارم آخرین بار کی بوده به مسجد رفته ام ولی این اولین باری است که احساس نگرانی و پشیمانی می کنم از آنچه در سال های گذشته غفلت کرده بودم ، مسجد از نماز گزار پر بود تا اینکه در صف اول جایی را برای سالم یافتم با هم به خطبه های جمعه گوش دادیم و در کنار من نماز خواند در حقیقت من در کنار او نماز خواندم .

بعد از نماز سالم از من قرآنی را خواست تعجب کردم چگونه او می خواند در حالی که نایبناست ، خواستم خواسته او را نا دیده بگیرم و توجه نکنم ولی من فروتنانه با او رفتار کردم به علت ترس از ضربه زدن به احساساتش ، قرآنی را به او دادم از من خواست قرآن را باز کنم و سوره کهف را بیام گاهی ورق می زدم و گاهی به فهرست نگاه می کردم تا آنرا یافتم .

قرآن را از من گرفت و در مقابلش گذاشت و شروع به قرائت سوره کهف کرد در حالی که دو چشمش بسته بودند یا الله !!! براستی او سوره کهف را کاملاً از حفظ می داند .

شرمنده شدم ، قرآنی را برداشتم انگار تنم می لرزید، قرائت کردم و از الله خواستم که مرا بیامرزد و مرا هدایت کند نتوانستم تحمل کنم مانند بچه ها شروع به گریه کردم مردم همچنان در مسجد مشغول خواندن نماز سنت بودند ، من از آنها خجالت می کشیدم کوشیدم که گریه ام را بپوشانم ، گریه به حق کردن و ناله زاری تبدیل شد .

تنها چیزی را احساس می کردم دست کوچکی را که صورتم را لمس می کند و چشمم و اشکهایم را پاک می کرد سالم بود او را به سینه ام کشیدم به او نگاه کردم و با خود گفتم تو نایبنا نیستی بلکه من نا بینا هستم وقتی من بمیرم به آتش جهنم رانده می شوم .

هنگامی که به خانه برگشتیم همسرم بسیار نگران ودلواپس سالم بود ولی نگرانش تبدیل به اشک شد وقتی دانست که من همراه سالم به نماز جمعه رفته ام.

از آن روز به بعد نماز جماعت را در مسجد ترک نکردم دوستان بد را ترک کردم و برای من بهترین دوستان کسانی شدند که در مسجد یافتمشان ، همراه آنان طعم ایمان را چشیدم چیز های زیادی را آموختم که دنیا مرا از آن غافل کرده بود حلقه ذکر و یا نماز وتر را ترک نکردم ، در یک ماه بارها قرآن را ختم کردم زینام به ذکر الله مرطوب شد شاید الله غیبت کردن و مسخره کردن

مردم را به من ببخشید احساس کردم که بیشتر به خانواده ام نزدیک هستم نگاههای نگران و دلسوزانه ای که از چشمان همسرم نمایان می شد نا پدید شد خنده ای که صورت پسرم سالم را ترک کرده بود بازگشت، هر کس او را می دید گمان می کرد که او پادشاه تمام دنیا و هر چه در آن است می باشد خدا را بسیار شکر گزار شدم .

در یک روز قرار بود دوستان صالح من به منطقه ای دور برای یک دعوتی بروند . برای رفتن با آنها دو دل بودم ، استخاره کردم و با همسرم مشورت نمودم انتظار داشتم که مخالف باشد ، ولی بر عکس شد .

بسیار خوشحال شد بلکه مرا تشویق می کرد زیرا قبلا مرا می دید بدون اجازه و مشورت برای فسق و فجور بیرون می رفتم .

رو به سالم کردم و به او گفتم به مسافرت می روم با بازوی های کوچکش مرا به آغوش کشید و الله حافظی کردیم.

سه ماه و نیم از خانه دور بودم در این مدت هر فرصتی می شد با همسرم تماس می گرفتم و از پسرانم می پرسیدم ؛ بسیار مشتاق آنها بودم آآآآه چقدر مشتاق سالم بودم ، آرزو می کردم صدایش را بشنوم او تنها کسی بود از وقتی به مسافرت رفته بودم با من حرف زده بود او یا در مدرسه و یا در مسجد بود وقتی با آنها تماس می گرفتم.

هر بار با همسرم در باره اشتیاقم صحبت می کردم می خندید و بسیار خوشحال و شادان می شد تا آخرین باری که به او زنگ زدم خنده ای را که انتظار داشتم نشنیدم و صدایش عوض شده بود .

به او گفتم سلام مرا به سالم برسانید گفت : إن شاء الله و بعد ساکت شد .

بالآخره به خانه بازگشتم ، در را زدم ؛ آرزو داشتم که سالم در را برای من باز کند ولی ناگهان پسرم خالد که عمرش از چهار سال نگذشته بود دیدم ، او را بغل کردم در حالی که فریاد می زد: بابا! بابا! نمی دانستم چرا نفسش بند آمد وقتی داخل خانه شدم .

پناه بر الله از شر شیطان...

به طرف همسرم رفتم ، صورتش عوض شده بود خود را به خوشحالی میزد ، کمی صبر کردم . بعد از او پرسیدم شما را چه شده ؟ گفت: چیزی نیست، ناگهان سالم را به یادم آمد گفتم : سالم کجاست؟

سرش را به زیر انداخت جوابی نداد اشکهای داغی بر گونه هایش سرازیر شد.

فریاد زدم سالم ! سالم کجاست .؟

در این وقت تنها صدای پسرم خالد را می شنیدم که می گفت : راحت شد بابا!!

همسرم نتوانست موقعیت را تحمل کند زیر گریه زد و نزدیک بود به زمین بیفتد از اُتاق خارج شدم .

بعدها دانستم دو هفته قبل از اینکه من برگردم سالم دچار تب شدیدی شده همسرم او را به

بیمارستان رسانده بود ولی تب شدت گرفته و او را رها نکرده تا روحش از جسدش جدا شده

• وقتی زمین بر تو تنگ شد به کجا می روی ؟ ، و وقتی نفست بند آمد چه باید کرد؟ فریاد بزن

یا الله ... وقتی که توانت را از دست دادی و همه راه ها بسته شد، و آرزوها به پایان رسید و همه بند

ها پاره شد بانگ بزن یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله! یا الله!

السموات السبع و رب العرش العظيم.

یکی از گذشتگان ، سری و پوستی گر ، و دو چشم نابینا و دست و پا فلج داشت می گفت ::  
 "الحمد لله الذي عافاني مما ابتلي به كثيراً ممن خلق، وفضلني تفضيلاً حمد و ثنایی خدایی که مرا از  
 بسیاری از مصیبت های که دیگران به آن مبتلا کرد مصون و محفوظ نمود ، و مرا بر دیگران برتری  
 داد.

شخصی از کنار او گذشت و به او گفت از چه چیزی تو را مصون کرده ؟ کور و پیس و طاس و  
 فلج هستی ! پس از چه چیزی تو را محفوظ کرده است ؟

گفت : وای بر تو ای مرد برای من زبانی ذاکر قلبی شاکر و جسمی صابر بر بلاء بخشیده.

اللهم ما أصبح بي من نعمه أو بأحد من خلقك فمنك وحدك لا شريك لك، فلك الحمد ولك الشكر  
 «الهی! هر نعمتی که در این صبح، شامل حال من یا یکی از مخلوقات شده، از طرف تو بوده  
 است، تو شریکی نداری، پس ستایش و شکر از آن تو است».

{ وَمَنْ يَعِشْ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ نُفِيضٌ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ } ( الزخرف: ۳۶ ) هر کس از یاد خدا  
 غافل و روگردان شود ، اهریمنی را مأمور او می سازیم ، و چنین اهریمنی همواره همدم وی می گردد ( و  
 گمراه و سرگشته اش می سازد ) . .

جوان مسلمان! باشنیدن این داستان چه حس میکنی؟ نمیتوانی دیگر به گناهان خود [نه] بگویی.

## منابع و مأخذ

- صحیح البخاری.
- مشکاة المصابیح.
- سیر اعلام النبلاء.
- البدایه والنهایه.
- الدرر الكامنة.
- تاریخ الخلفاء.
- فتح الباری.
- کلام من القلب.

ومن الله التوفيق

ختم کتاب باذن الله | شب سه شنبه سال ۱۳۹۷.

بنده را از دعاهاى تان فراموش نکنید ، تا باشد بجز خدمت به شما عزیزان کنیم | باذن الله.

ارتباط بانویسنده:



صفحه رسمی ابوشاکرمسلم

- فتاوی اهل حدیث «مکمل».
- رد برصد بدعت در جامعه.
- اقوال اهل علم در کفر روافض.
- زندگی نامه امام ابن تیمیة و خدمات او به اسلام.
- (۵۰) احادیث باطل.
- احادیث باطل مشکوٰۃ المصابیح.
- ابوحنیفه رح و احناف.
- (۸) رکعت تراویح.
- دلائل بر کفر مولانای روم (مثنوی معنوی).
- احکام و مسائل اعتکاف.
- احکام و مسائل عیدین.
- (۱۳) سوال از صوفی ها.
- حکم مسح بر جراب.
- وهابیت و حنفیت.
- زندگی نامه امام محمدین عبدالوهاب
- حکم خروج باجماعت تبلیغ.
- داستان توبه شیخ خالد راشد.
- سنگسار حکمی از احکام الله ﷻ.
- شرح افغانی ، بر اربعین نووی [دو جلد]
- معرفی کتب ضعیف و اسرائیلی.
- حکم تعویذ در اسلام.
- «۵۰۰» اقوال السلف الصالح.
- قصه های شریف محمدی ﷺ و سلف صالح.
- جامع الاحادیث الصحیح (نه صد حدیث صحیح).
- ۴۰۰ سوال و جواب در علم حدیث.
- امریکا قاتل بشریت.
- الله ﷻ در کجاست؟
- احکام و آداب عاشورا.
- اهل الحدیث هم اهل النبی ﷺ.
- امور خلاف شریعت.
- توسل مشروع و نامشروع.
- حقوق زن در اسلام.
- دفاع از شهید «امام سید قطب».
- دفاع از ابوهریره.
- سیره النبی ﷺ برای جوانان.
- حکم مسح برگردن.
- نماز رسول الله ﷺ.
- اجماع علمای محمدی بر کفر ابن عربی.
- حکم تجلیل از میلاد النبی ﷺ.
- ۴۰ سوال از برادران مقلد.
- ترجمه فارسی شروط الصلاة
- پنج صد معلومات دینی.
- معرفی تفاسیر ضعیف و اسرائیلی.
- شناخت فرقه های گمراه.
- زندگی نامه ابوذر غفاری رضی الله عنه.
- دفاع از ام المؤمنین عائشة رضی الله عنها.
- امام مهدی حقیقی و خیالی.
- القول الصحیح فی بیان احادیث مالیس ب صحیح.